



رمان: دلیمما

نگین حلاف

طراح: تیغانے

اطلاعات اثر

دسته بندی: رمان

عنوان: دلیما

نویسنده: نگین حلاف

ژانر: معمایی، روان شناختی، عاشقانه

انتشارات : کافه نویسندگان

شناسنامه‌ی اثر

ناظر: یاسمن بهادری

طراح: تیفانی

ویراستار: تیم ویراستاران کافه نویسندگان

کپیست: محمد مهدی گودرزی



cafewriters.xyz

مقدمه

آن پرنده را بر ل*ب پرتگاه، به زمین بینداز.
انتخاب را به او بسپار.
او بایستی انتخاب کند...
سقوط را، یا پرواز را!

به نام او

فصل صفر: آدونیس

در حیاط تیمارستان، جایی مختص به خودم را داشتم. فضایی کوچه‌مانند با دیوارهایی سفید رنگ که با صندلی‌های اضافه و ناکارآمد، راه آن را بسته بودند. این فضا بخش زنان و مردان تیمارستان را جدا می‌کرد و من با زیرکی، از آن صندلی‌های پلاستیکی بالا می‌رفتم و از آن طرفش پایین می‌آمدم.

پشت این صندلی‌های تلنبار شده، باغچه‌ای سبز با گل‌های رز رنگارنگ بود که محیطی کاملاً جدا با خود تیمارستان ساخته بود. با این که فضا دقیقاً پشت ساختمان اتاق‌ها بود، اما آن را همانند سفر به یک بهشت بی‌همتا می‌دانستم. دوتا از آن صندلی‌های پلاستیکی را، طبق سلیقه‌ی خودم کنار دیوار سفیدرنگ چیده بودم.

تابی با طناب به درخت چنار تنومند آن وصل کرده‌ام. نشیمن‌گاه یک صندلی شکسته را از آن خارج کرده و آن را انتهای تابم قرار داده بودم.

به راستی می‌توان گفت خالق این محیط دوست‌داشتنی و دلنشین، خودم بودم. بوته گل‌های خشکیده‌اش را، من شاداب کرده‌ام. درخت چنارش را، من سیراب کرده‌ام. حال، زیر همان درخت چنار می‌نشینم و از آفتاب سوزان خودشید رهایی می‌یابم. با آن که بادهای سرد به تنم شلاق می‌زدند؛ اما محیط اتاقم دلسردترم می‌کرد. علف‌های زیرم، هنوز از برف دیروز، لباسی سفید رنگ به تن داشتند و گرمای خورشید، یکی پس از دیگری، آن لباس‌ها را آب می‌کرد.

صدای گنجشک‌هایی که در این سرما آواز می‌خواندند، باعث شده بود فضای دلپذیرتری برای خواندن ادامه‌ی کتاب دست‌نویس شده‌ی نوبادی، برایم فراهم شود. دقیق نمی‌دانستم در چه صفحه‌ای به سر می‌بردم، آن صفحه‌ها عددگذاری نشده بودند؛ اما با دیدن

حجم‌شان، گویی بیش از نصف کتاب را از دیروز تا الان تمام کرده بودم. با آن که تصور بعضی از صحنه‌های دلخراشش برایم سخت بود، اما هم‌چنان ادامه می‌دادم.

هر چند صفحه که جلوتر می‌رفتم، قطره‌های اشک خشک‌شده‌ی نویسنده را می‌دیدم؛ دل می‌سوزاندم و آهی از ته دل می‌کشیدم.

گمانم ساعاتی گذشته باشد. تقریباً به آخرای کتابم رسیده‌ام. خورشید، کمال‌گرایانه در وسط آسمانی بی‌ابر جای گرفته است. سرمای سوار بر باد، بی‌رحمانه به جان و تنم چنگ می‌اندازد و محافظ من، لباس نازکی بیش نیست.

لباسی که غیر از من، تمام تیماران این تیمارستان به تن دارند؛ هر چند در آن حد نادان و بی‌ملاحظه نیستند که با آن، در چنین سرمای زیر درختی بنشینند و کتابی دست‌نوشته بخوانند. ناگاه صدای پایی، رشته‌ی افکارم را از هم می‌گسلد. با تسریع سر بالا می‌آورم و پنج ثانیه انتظار می‌کشم تا تصویر صفحه‌ی کتابم، به تصویر مقابلم مبدل شود. خدا می‌داند چقدر این پنج ثانیه‌های دیرگذر، مایه‌ی رنج و عنایم هستند و من، چه قربانی شایسته‌ای برای امتحان‌های تمام نشدنی خداوند...

با گذشت پنج ثانیه، با نگاهی مبهوت، بدون هیچ فکر و خیالی، خیره‌ی تصویرم می‌شوم. آفتاب سنگدل بر سر و رویش می‌تازد و موهای شکلاتی رنگش، بر پیشانی‌اش ریخته‌اند. پوست بیش از اندازه سفیدش در زیر نور آفتاب، مانند ماه نور را بازتاب می‌کند. لباسی همانند لباس من به تن دارد و دستانش در جیب‌های شلوارش پنهان‌اند.

خیرگی گستاخانه‌ام بدون آن که بدانم، بیش از پنج ثانیه به طول می‌انجامد؛ زیرا که تصویرش از مقابل چشمانم محو می‌شود و گرمای حضورش را، درست در کنارم درمی‌یابم.

عطر تام‌فوردش با رایحه‌ی چوب، روح و روان مرا تا دل جنگل برده و برگردانده است. غافل از آن که بفهمم چشمان سبز-آبی‌اش، خود یک جنگل بی‌نام و ناشناخته‌ست. می‌گوید:

-از سرما نمی‌میری مادمازل؟

و صدایش همانند صدای گویندگان رادیو است. بدون هیچ‌گونه خش، بم، گوش‌نواز و مملو از آرامش.

-دفترچه خاطراته؟

سر به زیر می‌اندازم و پس از پنج ثانیه، نزدیکی پایش به پای دراز کرده‌ام را می‌بینم. قلبم در سینه‌ام سراسیمه می‌کوبد و تنها کاری که می‌توانم انجام دهم، ورق زدن کتاب نوبادی‌ام است؛ یک رد گم کنی پر استهزا.

-دست ختت زیادی بد نیست؟

به روی دستخط نوبادی چند ثانیه متمرکز می‌شوم؛ نه قابل خوانش است. در بعضی از قسمت‌ها واژگانی در هم رفته دارد اما به طور کل، خوانا است.

نگاه خیره‌اش تنها چیزی‌ست که بدون پنج ثانیه صبر و سر بالا آوردن هم می‌توانستم متوجه‌اش شوم. من بی‌تجربه و دور از هرگونه پسر و مرد، در چنین شرایطی فقط نگاه می‌دزدانم و کلامی حرف نمی‌زنم.

-رفتی کلاس تندخوانی؟

بدون آن که متوجه‌ی منظورش شوم از ورق زدن دست می‌کشم. تندخوانی؟ من که هرگز تند نمی‌خواندم. بالاخره دل به دریا زده و من نیز ل*ب باز می‌کنم.

-این کتاب من نیست، شاید نویسنده‌اش راضی به خوندن تو نباشه.

سکوت مرگبارش، گوشم را کر می‌کند. نوای علف‌ها، تکان خوردنش را به من می‌فهمانند. گویی سرش را به درخت تکیه می‌دهد و صدای پر آوایش‌اش در آن فاصله‌ی کم، گوشم را نوازش می‌کند.

-حق با توه.

صدایش را از بهشت ربوده است؟ یا که به راستی خدا در بخشش زیبایی و خوش‌آوایی در این حد دست و دلباز است و من ساده، به دور از این دو واژه‌ام. البته، خودم این‌گونه فکر می‌کنم. شاید هم نباشم. شاید. می‌گویم:

-ببخشید.

و نمی‌دانم چرا از ارتعاش کم صدایم، اعصابم خدشه‌دار شده است. دستی ندارم، سکوت را ترجیح می‌دهم اما نمی‌توانم وجودش را انکار کنم.

-چرا عذرخواهی می‌کنی؟

-نمی‌دونم.

-واقعاً هم نمی‌دونم.

اما برای یک لحظه، تنها یک لحظه، کلمات را گم و زبانم را ناتوان می‌بینم. تازه درمی‌یابم. من در این فضای بسته، کنار یک مرد غریبه و ناشناس چه می‌کنم؟ از جایم بلند می‌شوم و کتاب نوبادی‌ام را در آغو*ش می‌گیرم. تا آخر مسیر می‌روم، صدایی از او نمی‌شنوم. حتی در آن حد شجاع نیستم که سر برگردانم و حالت نگاهش را دریابم. چه انتظار بالایی از مرد تصویرم داشتم، انتظار داشتم بگوید نروم. چه پرتوقع شده‌ام.

فصل اول: نوبادی [Nobody]

اتاقم نسبت به اتاق‌های دیگر تیمارستان، زیباتر و دل‌بازتر است. این حرفِ پرستار ثابتم، خانم

موسوی بود. هر چند چنان به این زیباگویی‌هایش اعتباری نداشتیم؛ زیرا از نظر او، همه چیز زیبا بود. مگس مزاحم در فصل گرم تابستان زیبا بود. قصه‌های نامفهوم آقای آوند، کهنسال‌ترین بیمار روان‌خانه زیبا بود. مارمولک زیر مهتابی، زیبا بود. صدای جویدن علف از جانب گاو، زیبا بود. گل پژمرده‌ی کنار پنجره‌ی خانه‌اش زیبا بود. تنها چیزی که زیبا نبود، خودش بود.

و این نبود اعتماد به نفس از چهره‌اش، باعث شده در سن چهل و هفت سالگی همچنان مجرد بماند؛ زیرا می‌ترسد شوهرش به دلیل زشتی و نازیبایی صورتش، به او خیانت کند.

اما از نظر من، چهره‌ی چروکیده‌ی خانم موسوی، موهای پرپشت مشکی و مژه‌های بلندش نشان از زیبایی او بودند. زمانی که این حرف را به او گفتم بهانه آورد که موهایم در حال ریزش است و مژه‌هایم لیفت است، وگرنه این چهره‌ی خود من نیست. من هم با شنیدن این حرف، دگر بی‌خیال دلداری و حقیقت‌گویی شدم.

با این وجود از نظر خودم، اتاقم، فرقی با اتاق‌های دیگر روان‌خانه نداشت؛ تنها این تفاوت که پرده‌هایش به جای فیروزه‌ای، به رنگ آبی پررنگ بود و یک قفسه‌ی بزرگ کتاب، کنار پنجره‌ی اتاق بود.

تقریباً در همه‌ی سبک‌های مختلف کتاب داشتم.

کتاب‌هایی درباره‌ی اصول موفقیت، روان‌شناسی و روان‌درمانی، رمان‌های نوجوان، رمان‌های بزرگسالان و چندین زندگینامه و سفرنامه که آن‌ها را در طبقه خاصی از قفسه‌ام قرار داده بودم. در میان آن همه سبک، از چنین سبکی بیشتر خوشم می‌آمد.

زندگینامه افراد بزرگی مانند فیلسوفان و دانشمندان، و درک و فهم دانسته‌های آن‌ها از عالم هستی، لذتی بی‌شمار برایم به ارمغان می‌آورد.

کتابی که همیشه تمام وقتم را به او اختصاص داده و می‌دهم، با دیگر کتاب‌هایم متفاوت است. آن را شخصاً از نویسنده‌اش دریافت کرده‌ام؛ آن هم درست یک هفته‌ی پیش.

دختری با اندام استخوانی و موهای بلند مشکی، از کانون اصلاح و پرورش نوجوانان به دلیل هفت خودکشی ناموفقش به اتاق کنارم منتقل شده بود.

دختر زردچهره و غمگینی بود، صدای جیغ‌هایش هنوز در گوشم است. نمی‌دانستم چقدر آرام‌بخش به او تزریق می‌کردند، نمی‌دانستم به چه دلیل این‌جاست؛ و من نیز وقتی چیزی را

ندانم، می‌پرسم. با همین پرسش و پاسخ‌ها سی روز همنشین او شدم. یا من در اتاق او بودم، یا او در اتاق من و همیشه او حرف می‌زد؛ ابتدا از حرف زدن امتناع می‌کرد اما بعد دو روز اعتماد را در چشمانم یافت.

همیشه می‌خندید، دیوانه‌وار می‌خندید. یک روند می‌خندید. از همین چیز به غمگین بودنش پی بردم. هیچ‌وقت اسمش را به من نمی‌گفت، می‌گفت اسمی ندارم؛ دیگر برای یک مرده، داشتن اسم فرقی ندارد. اما به صورت اتفاقی برگه‌ی معاینه‌اش را دست دکتر آذر دیدم. نامش فاطمه بود. فاطمه آگاه.

هیچ‌وقت به او نگفتم که نامش را می‌دانم، به همان نامی که دوست داشت صدایش می‌کردم. دوست داشت نامش هیچ‌کس باشد و اصرار شدید داشت که معادل انگلیسی آن زیباتر است، پس Nobody صدایش کنم. من نیز قبول کردم.

بد سرپرستی او، دلیل حضورش در این جا بود. بارها از خانه فرار کرده بود، مواد مخدر جابه‌جا کرده بود. تفنگ به دست گرفته بود. پدرش دائم کتکش می‌زد. پنج برادرش عذابش می‌دادند. به گفته‌اش، مادرش با او مانند یک موجود اضافه رفتار می‌کرد.

در دوازده سالگی او را عقد دائم یک پیرمرد کردند. پیرمردی که صاحب خانه‌شان بود، در ازای اقامت دائم آن‌ها در آن خانه‌ی تقریباً خرابه، دخترشان را می‌خواست. آن‌ها هم نوبادی را تقدیمش کردند. پیرمرد بعد یک سال مرد و نوبادی نیز هرگز بچه‌دار نشد. و هیچ وقت به من چرایش را نگفت.

اما در کتاب خاطراتش چرایش را یافته‌ام. او تمام جنین‌هایش را، به قصد کشت. زیرا نمی‌خواست در زندگی آن پیرمرد جای محکمی داشته باشد. می‌خواست برود. می‌خواست بمیرد. اما هرگز نتوانست.

یک هفته پیش از تیمارستان مرخص شد، به من می‌گفت هم صحبتی‌اش با من، حالش را بهتر کرده است. در حالی که من فقط می‌شنیدم. در خاطره‌گویی‌هایش همیشه ساکت بودم، زیرا نمی‌دانستم چه بگویم. اصلاً چه باید می‌گفتم؟

از من تشکر کرد و کتاب خاطراتش را تقدیم کرد. گفت می‌خواهد زندگی را از اول شروع کند. جلد دوم کتاب خاطراتش را زیباتر بنویسد. از من خواست تا ابد این کتاب را پیش خود نگه دارم.

و من نیز، با خوشحالی پذیرفتم.

الان نمی دانم کجاست، اما می دانم قراره به زودی نام جدیدی داشته باشد. قرار است کسی باشد. نه هیچ کس، بلکه همه کس.

برای بار سوم کتاب نوبادی ام را می خواندم. اواسط کتاب بودم که صدای در باعث می شود در جای خود بلرزم و کتاب را سریعاً زیر بالشت سرم بگذارم. قلبم دیوانه وار می تپد و از آن بدتر، نمی دانم چه کسی در را باز کرده است.

-سلام پیوندجان، خوبی؟

با شنیدن صدای دکتر آذر، تصویرش را هم می بینم. بی اختیار بزاقم را به پایین فرو می فرستم و می گویم:

-بله، خوبم.

صدای جرجر در باعث می شود اخمی کنم. صدای پای دیگری می شنوم و تصویر دکتر آذر از مقابل چشمانم کنار نمی رود. یک عکس است با همان عمر پنج ثانیه ای همیشگی اش.

-میشه بهم بگی این آقا الان در چه حالتیه؟

می بینمش، پرستار مردی با لباسی مشکی، همان پرستاری که بارها در سالن غذاخوری دیده بودمش؛ همان که بارها با دیدنم چشمان عسلی اش را از من می دزدید و در صورت رویارویی، لبخند به رویم می زد. پاسخ می دهم:

-ثابته!

صدای پایش دورتر می شود و اخم من غلیظتر.

-خب، اون آقا الان کجاست؟

حقیقت را به زبان می آورم:

-هنوز ثابته، از جاش تگون نخورده.

و تصویرش محو می شود. صدای آه پرسوز دکتر آذر حالم را مکدر می سازد و آن مرد را با صبوری در کنار دکتر آذر می یابم. سر به زیر می اندازم و حرفی برای گفتن ندارم.

-الان پنج ثانیه ست که این آقا کنار من ایستاده.

خوش به سعادتش، ربطش به من در کجاست؟ از دکتر آذر بدم نمی‌آمد؛ اما امید بی‌دلیلش را درک نمی‌کردم.

دو سال است که بیمار او هستم و هر آخر هفته، با چنین آزمایشی معاینه‌ام می‌کند و هر بار یک چیز مشابه را می‌بیند.

من هنوز همان پیوندم، نسبت به حرکات کورم. یک شبه درمان نمی‌شوم، به معجزه نیز اعتقادی ندارم. پس دلیل این ناراحتی‌های بی‌علت را بایستی در چه ببینم؟

بوی عطر زنانه و ملایمش، بیشتر شده و متوجه می‌شوم بر روی صندلی پلاستیکی سفیدی که در کنار تختم بود، نشسته است. به تاج تخت سفیدم تکیه می‌دهم و دست به سینه می‌شوم.

-راستی دیدت نسبت به من چه جوریه؟

سرم را به سمت او می‌چرخانم و به انتظار می‌نشینم.

-بهتر شده نه؟

-تو داری حرف می‌زنی ولی ل*ب‌ها ت کنون نمی‌خوره.

و بدون هیچ‌گونه حرفی دوباره نگاهم را به پایین می‌گیرم. چقدر آدم‌های نزدیکم برایم منفور شده‌اند.

-قبلاً حرکت آدم‌ها برام رو دور کند بود؛ اما حالا انگار متوقف میشن و یهو یه جای دیگه ظاهر میشن.

نومید سری به طرفین تکان داده و می‌گویم:

-دارم به جای بهتر شدن، بدتر میشم!

لم*س دستش با شانه‌ام را حس می‌کنم.

-دیگه تمام ریسک‌ها رو پذیرفتیم! شنبه قراره عملت رو انجام بدیم.

خون در رگ‌هایم یخ می‌بندد و ترس به جانم خیمه می‌زند.

-کل این دو سال رو صبر کردیم، دیگه نمی‌خوایم باعث آزارت بشیم.

با جد می‌گویم:

-قراره بمیرم؟

نفی در لحنش می‌نشیند و تن صدایش بالا می‌رود.

-معلومه که نه! عمل حساسیه ولی بهت قول میدم قراره جواب بده. کلی برنامه براش ریخته شده، تمام شرایط در نظر گرفته شده؛ تو دیگه الان آماده‌ای. بهترین زمان عمل همین شنبه‌ست. درست سه روز دیگه.

دهان باز می‌کنم تا چیزی بگویم اما صدای در مانع از صحبت‌م می‌شود. او این را گفت و رفت. مرا در فکر مرگم تنها گذاشت و... رفت.

فصل دوم: امید

در پس زیر و بم‌های زندگی‌ام، هنوز به وجود او اعتقاد داشتم. نامش را «امید» نهاده بودم. مردی گندم‌گون با موهای فر و ظاهری شرقی که هر روز از پنجره‌ی اتاقم به حریم شخصی‌ام وارد می‌شد و به قصد بازی مرا تا دور دست‌ها می‌برد.

وقتی سنم از یک رقیمی بودن گذر کرد، حضورش در زندگی‌ام کمرنگ‌تر شد. زمانی که از او دلیلش را پرسیدم، گفت:

-تو بزرگ شدی، من دیگه نمی‌تونم با تو بازی کنم.

خود آدم بزرگ بود و من در آن زمان، کسی را نداشتم که بتواند سرپوشی بر روی نیازهای بچگانه‌ام بگذارد. حرکات هیچ‌کس را نمی‌دیدم. اما او، همیشه برایم واضح و با صراحت حرکت می‌کرد. باور داشتم دنیا پدر و مادرم را گرفته، و او را هدیه کرده است. بعد از پانزده سالگی‌ام دیگر او را ندیدم. سراغش را از دخترهای یتیم‌خانه گرفتم، اما آن‌ها با دلالت وجودش را انکار می‌کردند.

صبر امانم را بریده بود و جاهلانه نزد مدیر یتیم‌خانه رفتم. او با فهمیدن آن که یک مرد هر شب به حریم خوابگاه دخترانه دست‌برد می‌زند، ترسیده با پلیس تماس گرفت و تا چند روز با ماموران نیروی انتظامی، زیر یک سقف می‌خوابیدیم. اما او، همچنان نیامد. در هفده سالگی، به نیامدنش یقین پیدا کردم. سرزنشش می‌کردم و می‌گفتم او هم همانند والدینم مرا ترک کرده است. دیگر فقط خودم بودم، با آرزوهایی شکست خورده و غبطه خوردن به دخترانی که بیرون یتیم‌خانه با والدین‌شان به خرید و بازار می‌رفتند.

هجده ساله که شدم، حتی یتیم‌خانه هم مرا ترک کرد. با دوستان نداشته‌ام خداحافظی کردم و به بیمارستان روانی منتقل شدم. او هم همانند خوابگاه بود، با این تفاوت که اتاق خودم را داشتم و قرص‌هایی به خصوص مصرف می‌کردم.

پرستارهای آن‌جا با من خیلی مهربان بودند و به اسم صدایم می‌کردند. اسمی که مدت‌ها پیش حتی طرز تلفظش را نیز از یاد برده بودم.

در نوزده سالگی بود که دوباره گذرش به راهم برخورد کرد. امیدم، حال موهایش سفید و فرسوده شده بود. با نگرانی دلیل حالش را از او پرسیدم. او پاسخ داد که دیگر به او اعتقاد ندارم؛ برای

همین این گونه شده است.

از خود متنفر شدم؛ اما با یادآوری نبودِ چند ساله‌اش، به او پرخاش کردم و در کمال تعجبم، ذره‌ذره شد و به هوا پرواز کرد.

گریه تنها چیزی بود که در یک هفته‌ی بعدش، حال دگرگونم را بهتر می‌کرد. پرستارها دلیل حال بدم را می‌پرسیدند و من پاسخ می‌دادم:
-امیدم رو از دست دادم.

و به دور از انتظارم، آن‌ها هم همانند من می‌گریستند.

بعد از آن اتفاق، زندگی‌ام رنگ تحول به خود گرفت. افرادی سفیدپوش دورم را فرا گرفتند که پسوند دکتر و پروفیسور را کنار فامیلشان به یدک می‌کشیدند. شمار قرص‌های رنگینم بیشتر شد و دیگر خود را افسرده‌ای بر روی تخت یافتم.

حرف زدن را از یاد برده بودم و فقط در مقابل حرف دیگران سر تکان می‌دادم. هر چند نمی‌توانم نبودِ هم‌صحبتی خیراندیش و کمبودِ موضوع برای بحث را ناگفته بگذارم.

در تولد بیست سالگی‌ام، تشنج کردم و به همان حالت تشنج کرده بر روی کیک صورتی‌رنگم افتادم. از بعد آن تشنج چیزی به یاد نمی‌آورم اما پرستارام می‌گفتند که همه جیغ می‌کشیدند و دکتران فقط کتاب در دهانم می‌گذاشتند. کتابی که از دکتر آذر هدیه گرفته بودم، باعث شده بود که زبانم را با دندان قطع نکنم.

وضع حالم وخیم‌تر شد و برای دیگر زنده نماندن هر کاری می‌کردم؛ اما حتی حق ورود به آن دنیا را نداشتم. از همه جا، طرد شده بودم.

بی‌میل به ظرف غذایم خیره می‌شوم. یک سوپ مرغ دو شب مانده که از رنگ و رویش خفت می‌بارد. از همان اوایل، هرگز علاقه‌ی چندانی به سوپ مرغ نداشتم. از شانس بسیار عالی‌ام، در این روان‌خانه هفته‌ای دوبار این سوپ دلپذیر را سرو می‌کردند و با اعتماد به نفسی که نمی‌دانستم از کجایشان سرچشمه گرفته است، یک برگ جعفری هم بر رویش می‌گذاشتند.
خلاقیت آشپزهای این روان‌خانه در تزئین غذا، به حدی بالاست که روی ایتالیایی‌ها را کم که هیچ، بلکه زمین زده‌اند.

زیرچشمی نگاهی به پیرزن مقابلم می‌اندازم. موهای سپید و بلندش، آشفته و درهم، جلوی صورتش را گرفته‌اند، با ولعی عاری از وقار، جرعه‌جرعه آن سوپ سرد را می‌بلعد. صدای مکیدن و برخورد فلز قاشق با دندان‌هایش، سکوت سنگین سالن غذاخوری را در هم می‌شکند. گمانم دوست دارد دشمن اعصابم باشد. پوفی از سر کلافگی می‌کشم و قاشقم را بی‌حوصله در کاسه‌ی نیمه‌تمام سوپ می‌اندازم. نه، دیگر واقعاً نمی‌توانم بمانم.

از روی صندلی بلند می‌شوم، دست‌هایم را در جیب می‌کنم و بدون اینکه نگاهی به عقب بیندازم، از سالن خارج می‌شوم. دلم رهایی می‌خواهد. مشتاق رسیدن به باغچه‌ام هستم، تنها جایی که هنوز بوی آدم‌های تهی و روانی را به خود نگرفته و می‌توانم ساعاتی بدون احساس خفگی آنجا نفس بکشم.

در سکوت، از تپه‌ی صندلی‌ها بالا می‌روم، با چابکی از آن پایین می‌پریم و درست همان لحظه، شال بلند و سفیدم را از سر برمی‌کشم. موهایم، خرمایی و پریشان، با نسیم در هم می‌آمیزند. شال را رها می‌کنم تا بر روی علف‌های مرطوب بیفتد، بوی خاک نم‌خورده و برگ‌های خیس را با یک دم عمیق به ریه‌هایم می‌فرستم و بعد، با لبخندی رها، خود را میان علف‌های کنار چنارم می‌اندازم.

اما ناگهان، برخورد تنم با جسمی سخت، نفس را در سینه‌ام حبس می‌کند. متحیر سرم را بالا می‌آورم. دستم را روی آن سطح ناگهانی و ناآشنا حرکت می‌دهم، بازوهای تنومند، پارچه‌ای زبر، موهای نرم، پوستی صاف... ثانیه‌ها با اضطرابی غریب می‌گذرند تا تصویرش را ببینم، و درست همان لحظه، جیغی خفیف از میان لب‌هایم بیرون می‌پرد. می‌گویم:

-متاسفم.

آدونیس است. چطور بوی عطرش شناسنامه‌ی حضورش را صادر نکرد؟ انقدر بوی خاک خیس‌خورده اثربخش است؟ حیف که توان دیدن حالاتش بعد از شنیدن عذرخواهی‌ام را ندارم، اما متوجه‌ی ظرف سوپی که بر روی پایش نهاده بود می‌شوم. لبخندی مصلحتی می‌زنم و برای شکستن سکوت ناخوشایند میان‌مان، بی‌مقدمه می‌گویم:

-پس دوست داری توی فضای باز غذا بخوری. نه؟

سر به زیر افتاده‌اش را می‌بینم. صدای به هم خوردن قاشق با بدنه‌ی شیشه‌ای کاسه را به خوبی

می‌شنوم. گویی سوپش را هم می‌زند.

-طبیعت زیباتر و طبیعی‌تر از آدم‌های دورمه.

سری تکان می‌دهم. عجیب با او هم‌نظرم. سکوتی کوتاه میانمان حاکم می‌شود، اما ناگهان چیزی به خاطر می‌آید و بی‌درنگ از جا بلند می‌شوم.

-الان برمی‌گردم.

تصویرم عوض نشده، اما آن را حس می‌کنم. تردید، بی‌اعتنایی یا شاید کمی کنجکاوی در آن سکوت نهفته است. امیدی ندارم که وقتی برگردم، هنوز آنجا باشد؛ اما باید این کار را انجام دهم. این امانتی را نمی‌توانم برای خودم نگه دارم.

قدم‌هایم را تند برمی‌دارم، ثانیه‌ها را می‌شمارم، دقیقاً سیصد... یک دقیقه هم نباید دیر کنم. وقتی به باغچه برمی‌گردم، چشمم جای خالی‌اش را جست‌وجو می‌کند، اما هنوز آنجا نشسته است، تکیه‌زده به درخت، با همان سکوت سنگین‌اش؛ نفسی از سر آسودگی می‌کشم و بدون مقدمه، کتاب را به سمتش می‌گیرم.

-برای بار سوم، تمومش کردم.

در تصویرم دارد اخم کرده به کتاب می‌نگرد، گویی انتظار چنین حرکتی را نداشت.

-مگه...

جمله‌اش را نیمه‌کاره رها می‌کند، شاید تردید دارد که ادامه دهد. اما من حرفش را تمام می‌کنم، یا بهتر بگویم، خط بطلانی بر آن می‌کشم.

-به این فکر کردم که الان مالک اصلی این کتاب منم، پس این که امانت بدمش یا نه، به خودم بستگی دارد. به علاوه، نویسنده‌اش می‌خواسته خاطراتش خونده شه، تا فراموشیش برای خودش هم راحت‌تر باشه. آدم با همدردهای بیشتره که از دردش کاسته میشه.

حرفی نمی‌زند و فقط کتاب را از دستم می‌گیرد. ثانیه‌ای بعد، تشکری زیر لبی از او می‌شنوم و لبخندی، هرچند کم‌رنگ، به لبانم می‌نشیند. کنار او روی زمین می‌نشینم، پشتم را به درخت چنارم تکیه می‌دهم. باد سرد، گیسوان آزادم را با خود می‌برد، گونه‌هایم را سرخ می‌کند، اما من از این سرما بدم نمی‌آید.

-من پیوندم.

این را با لحنی مفتخر می گویم، انگار معرفی یک قهرمان است، یک نام پرابهت! اما او مشغول تورق کتاب شده و تنها کلمه‌ای زمزمه می کند:

-آدونیس.

چند ثانیه‌ای در سکوت نگاهش می کنم. اول فکر می کنم که این واژه‌ای است به زبان دیگر، شاید به معنای "خوشبخت"، اما بعد متوجه می شوم که نام خودش را گفته است.

-تا حالا نشنیدمش.

-منم اولین باره اسمت رو می شنوم.

-مامانم انتخابش کرده.

مشتاقم که واکنشی نشان دهد یا نظری بدهد، اما او فقط سرش را در کتاب نوبادی است. انگار که در کشتن ذوق و اشتیاق من استعداد عجیبی دارد. پس، تصمیم می گیرم مسیر حرف را عوض کنم.

-چند وقته این جایی؟ جدیدی، نه؟

-دو ماهی میشه.

-همیشه میای این جا؟

-این، دومین باره.

کمی خودم را جابه جا می کنم، طوری که صاف تر بنشینم. باد سرد، برگ‌های خشک شده‌ی کنار پایم را با خود می برد.

-این جا باغچه‌ی منه.

این را با اعتماد به نفس می گویم و ادامه می دهم:

-یعنی، خودم این شکلیش کردم.

در تصویر جدیدم خیره به اطراف است، گویی تازه متوجه زیبایی محوطه شده باشد. بعد، با لحنی که برای اولین بار رنگی از تحسین دارد، می گوید:

-سلیقه‌ات رو تحسین می کنم.

حسی گرم از میان هوای سرد، در دلم جریان پیدا می کند. برای پنهان کردن لبخندم، نگاهم را از او می دزدم و فقط با صدایی آرام زمزمه می کنم:

-ممنونم.

چند ثانیه سکوت، بعد کنجکاوی ام دوباره برمی گردد.

-چرا این جایی؟

مکشش طولانی تر از قبل است. سپس، با لحنی که کمی سردتر از قبل به نظر می رسد، جواب می دهد:

-فکر کنم این یک مسئله ی شخصی باشه.

لحظه ای نگاهش می کنم، به چهره ی بی احساسش، به کتابی که انگشتانش هنوز روی آن قفل شده اند. به چشمان سبزی که از نگاه کردن به من فرار می کنند؛ به راستی پاسخش منطقی است. حق دارد چیزی نگوید. اما این، کنجکاوی مرا کم نمی کند. می خواهم بیرسم. می خواهم بیشتر بدانم. حتی اگر برای دانستن حقیقت او، حقیقت غم انگیز خودم را برملا کنم. سکوت می کنم، منتظر پاسخش هستم اما هیچ نمی شنوم. خودش را کنار کشیده، در مرز گفتن و نگفتن مانده است. من اما تصمیم خود را گرفته ام.

-من آکینتوپسیا دارم، یعنی...

-کوری حرکتی.

حروف ناتمام در هوا خشک می شوند. نگاه خیره ام روی علف های زیر پایم قفل می شود. نفس در سینه ام حبس می شود. رنگ تازه برگشته به گونه هایم، مثل گچ می شود. (چطور؟ از کجا؟ چرا؟) پرسش های بی امان در ذهنم هجوم می آورند.

-می دونی؟

-فقط یه شنیده ی کوچیک ازش دارم. ولی تا اون جایی که می دونم، یک بیماری روانی نیست. دوباره به سمتش نگاه می کنم. حقیقت را می داند، اما نه مثل دیگران، نه با آن نگاه ترحم آمیز و تحقیر کننده؛ فقط می داند. همین.

با شک و شبهه ای که حالا تازه ریشه دوانده اند، سر تکان می دهم و می گویم:

-درسته. ولی خانواده ای ندارم که ازم مراقبت کنن و توان زندگی، اونم به تنهایی رو ندارم؛ پس

این جا نگهم می دارن.

حرفی نمی زند. شاید منتظر ادامه ام است. شاید هم برایش اهمیتی ندارد. اما من، برای اولین بار،

بی‌هیچ دلیل مشخصی، احساس امنیت می‌کنم و با لحنی طعنه‌آمیز اضافه می‌کنم:
-پس فردا هم قراره به کشتن بدنم.

او هنوز ساکت است، اما این بار سکوتش را دوست دارم. سکوتی که نه از سر بی‌تفاوتی، بلکه از جنس شنیدن است.

-قراره بعد از این همه سال جراحی‌کنن. یک جراحی ناموفق.

چیزی نمی‌گوید. سکوت، این بار سنگین‌تر می‌شود. اما خوشبختانه او می‌داند چه زمانی باید حرف نزد.

-اگه تو درمانت موفق بشن چی؟

صدایش در باد محو نمی‌شود. چقدر راحت از موفقیت حرف می‌زند، انگار که احتمال دارد. انگار که سرنوشت به این سادگی تغییر می‌کند.

-غیرممکنه. هنوز هیچ درمانی برای بیماری من وجود نداره.

-اگه به وجودش آورده باشن؟

لبخندی تلخ گوشه‌ی لبم می‌نشیند. این امید واهی‌اش مثل دکتر آذر است، مثل تمام آن‌هایی که با مهربانی‌های ساختگی‌شان، درد آدم را نادیده می‌گیرند. چرا این روزها مردم به این امیدهای بیهوده چنگ می‌زنند؟ چرا در دنیایی که آدم‌ها مثل خون‌آشام‌ها از هم تغذیه می‌کنند، هنوز تقدیر را بازیچه‌ی خود می‌دانند؟ با تعجب و تلخی می‌گویم:

-منم موش آزمایشگاهی‌شونم، نه؟ همه چیز واضح‌ست. می‌خوان بمیرم تا خرج یه بیمار از تیمارستان کم شه. منم چندان بدم نمیاد. از تصمیم‌شون راضیم.

-باید، تبریک بگم؟

حرفش بی‌پرده و صریح است؛ چه دهشتناک!
-نمی‌دونم.

از جایش بلند می‌شود. بوی عطرش، چیزی میان تلخی چوب و شیرینی ادویه‌ها، در هوا پخش می‌شود. عطرش، سنگین‌تر از آن است که به راحتی فراموشش کنم. به تام فورد عادت کرده‌ام، دکتر عابدینی همیشه تام فورد می‌زد و گاهی اوقات ادکلنش را از تو کیفش می‌دزدیم و فقط بویش می‌کردم؛ اما این بوی جدید... عجیب می‌طلبمش. با آن که ترکیبی از همان ادکلن را دارد؛

اما انگار اختصاصی تر است.

متأسفانه بایستی بگویم که بی حرف می‌رود. ناگهانی، درست مثل من که دیشب بدون خداحافظی رفته بودم؛ شاید به سبب انتقام.

اما کاش... کاش حداقل یک خداحافظی می‌کرد. آن وقت، دلم مجاب می‌شد که باز هم باز می‌گردد. آن وقت، هنوز در شوک رفتنش نبودم.

آن خاطره‌ی دردناک، مانند روز برایم روشن است. نه سال بیش نداشتم و به همراه پدر و مادرم، در پشت ماشین سمندمان نشسته بودم و از پنجره‌ی ماشین، به سرسبزی و زیبایی طبیعت کنار جاده نگاه می‌کردم. مقصدمان ماسوله بود. شهری در استان گیلان که جزو کم‌جمعیت‌ترین شهرهای ایران است. قدمتی طولانی مدت دارد و مادرم، کودکی‌اش را در آن جا گذرانده است. حالت پلکانی خانه‌هایش و بوی گل در جای به جای شهرش، حسابی حالم را جا می‌آورد. برای بار سوم بود که به آن جا می‌رفتم. ماسوله را دوست داشتم، همان‌طور که نگاه‌های گاه به گاه و عاشقانه‌ی پدر و مادرم را دوست داشتم.

هنوز صدای بوق تریلی مقابلمان در سرم زوزه می‌کشد. آژیرهای پلیس و اورژانس، بیشتر از لالایی‌های مادرم در یادم مانده است.

وقتی که پس از سال‌ها عکس سمندمان را نشانم دادند، بخش جلویش خورد و خاکشیر شده بود. انفجار موتورش در یادم بود، حتی درد بیش از حد سرم در آن زمان، مانعی برای یادآوری آن‌ها نمی‌شد.

بخش گیجگاه مغزم به شکل شدیدی آسیب دیده بود. مجسمه‌ام از سه جا شکسته بود و دکتران نمی‌دانستند چطور هنوز زنده‌ام.

پس از دو ماه در کما بودن، بالاخره دنیای اطرافم را دیدم، با این تفاوت که تمام حرکات آدم‌ها، برایم تبدیل به یک فریم سینما شده بود.

نمی‌توانستم درست راه بروم، رگ‌های عصبی نقطه به نقطه‌ی بدنم، گویی از شوک وارد شده در خواب به سر می‌بردند. پس از دو ماه تمرین و روی تردمیل راه رفتن، توان راه رفتن را به دست آوردم؛ اما این مشکل اصلی‌ام نبود.

تا سه ماه توان صحبت کردن را نداشتم، بنابراین دکتران مشکل اصلی‌ام را در نمی‌یافتند. با دیدن یکی از آن‌ها مدام به چشمانم اشاره می‌کردم، با حرکات دستم به آن‌ها می‌فهماندم که بینایی‌ام مانند قبل نیست و کسی متوجه‌ی نقص آن نمی‌شود. چراغ قوه در چشمم می‌زدند؛ ده‌ها بار اسکن مغزی‌ام را گرفته بودند. متوجه‌ی اشکالی در کار می‌شدند؛ اما دانش کافی برای درک آن را نداشتند. تا آن‌که یک دکتر مغز و اعصاب چهل و هشت ساله، تحصیل کرده در لندن انگلستان، عکس‌های مغزم را پشت عینک استکانی‌اش بررسی کرد و نام بیماری‌ام را به زبان آورد. در آن سن حتی نامش را هم به سختی تلفظ می‌کردم. هر چند که درمانی نبود، فقط نامش را می‌دانستند و علاج آن را نه!

قطرات باران، تن خود را با نهایت قوا بر پنجره‌های تیمارستان می‌کوبیدند. رعد و برق نعره می‌کشید و نورش، فضای راهروی تاریک تیمارستان را دهشت‌انگیزتر می‌کرد. کفش‌های پلاستیکی صورتی‌ام، بر کف سرامیک سفید تیمارستان صدای جیرجیر از خود در می‌آوردند و بخار نفس‌هایم، از دهانم به آرامی خارج می‌شدند. در هوای طوفانی و باغچه هوس کردن، دگر برای خود معرکه‌ای‌ست. آن هم چه ضدحالی که نم‌نم آرام باران ناگاه طوفان شود و با همان یک تکه لباس، یک سرماخوردگی شدید نوش جان کنم. هر چند من دگر در آن حد ساده لوح نیستم که فقط به بهانه‌ی دیدن باران، قوانین تیمارستان را درهم شکنم و در راهروهای خوفناکش پرسه زنم. شاید هم، هستم. چه می‌دانم! با لباس‌هایی که از سر و رویش آب می‌چکد، در اتاقم را به آرامی باز می‌کنم و کورمال‌وار، با دست، پتوی روی تختم را می‌یابم. آن را دور خود می‌پیچانم و تقریباً خود را بر روی تخت می‌اندازم. با لبخند نگاهم را به پنجره می‌گیرم و با دیدن تصویر جدیدم، نزدیک است ریغ رحمت را سر کشم. مطمئنم پژواک صدای بلند و وای گویم در تمام راهروهای تیمارستان پیچیده است. کتاب نوبادی را بالا گرفته و مخوف‌وار نگاهم می‌کند.

-اوادم پیشش بدم.

نفسی با حرص به بیرون می‌فرستم و سری به تاسف تکان می‌دهم. از روی تخت بلند می‌شوم و

می‌گویم:

-زیادی برات غم‌انگیز بود و این وقت شب اومدی برا انتقام نه؟ می‌دونم که...
-همشو خوندم.

ابروهایم در هم می‌رود و سوالی قدیمی را تکرار می‌کنم:

-کلاس تندخوانی رفتی. نه؟

-یاد گرفتن تندخوانی همیشه ملزم به کلاس رفتن نیست.

لحنش مثل همیشه، سرد و دقیق است. انگار نه انگار که نیمه‌شب است و او همین‌طور سرزده به اتاقم آمده.

-با تمرینات ساده‌ای مثل برعکس خواندن یک کتاب و انگشت‌بری هم میشه راحت یادش گرفت.
کتاب را به سینه‌ام می‌فشارد. فاصله‌مان حالا کمتر از همیشه است. صدایش نزدیک‌تر از چیزی که باید، در گوشم طنین می‌اندازد.
-برای من که، کمتر از یه ماه طول کشید.

ناخودآگاه قدمی به عقب برمی‌دارم. او مقابلم ایستاده، نزدیک و بی‌حالت، رنگ چشمان جنگلی‌اش در ظلمات اتاق گم گشته‌اند. سعی می‌کنم نگاهم را از او بدزدم، اما صدایم به نجوا بدل می‌شود.
-حالا، دوشش هم داشتی؟

-به شخصه از خوندن عقده‌های بچگانه و بدنویسی راجب والدین لذت نمی‌برم.

چشمانم باریک می‌شود. تصویر جدیدم، دست به جیب ایستادنش است. با صدای پرمدهایی که می‌گوید:

-باید بگم، فاجعه بود.

چشمی در کاسه می‌چرخانم و کتاب را محکم‌تر در آغو*ش می‌گیرم. احساس می‌کنم نوبادی باید از این همه بی‌رحمی محافظت شود. پس با لحنی دفاعی می‌گویم:

-اون که یک نویسنده‌ی حرفه‌ای و چه می‌دونم خواننده‌ی صدتا کتاب خارجی نبوده، فقط می‌خواسته با نوشتن دل خودش رو خالی کنه.

-به هر حال، ارزش وقت منو نداشته.

صدای قدم‌هایش را می‌شنوم، از من دور می‌شود. حالا تصویر جدیدی از او شکل می‌گیرد؛ همان

دست‌های در جیب، اما این بار در مقابل کتابخانه‌ی کوچک گوشه‌ی اتاقم. خم شده، گویی مشغول بررسی است.

-دیگه چی داری؟

باز هم همین؟ بدون مقدمه، بدون تشکر، بدون خداحافظی؟ فقط آمده تا چیزی بخواند، تا کتابی را بی‌ارزش جلوه دهد و بعد کتاب دیگری بردارد؟

به تلافی، بی‌حوصله می‌گویم:

-کتاب‌های این قفسه ارزش وقت تو رو ندارن.

پشت کرده و نمی‌توانم حالت صورتش را ببینم. نمی‌دانم از حرفم دلخور شده یا نه. اما در تصویر جدیدم می‌بینم که یک کتاب را بیرون کشیده و زیر نور کم اتاق و راندازش می‌کند. نه، مثل این که که هنوز قصد رفتن ندارد.

-چطوری اومدی این‌جا؟

-چرا همه سوالات رو با چطور شروع می‌کنی؟

-پس با چی شروع کنم؟

همان‌طور که در تصویرم، با نگاهی پر تدقیق به کتاب در دستش می‌نگرد. صدایش آستن از اهانت می‌شود:

-انتظار دارم شخصی که انقدر اهل مطالعه‌ست و قفسه‌ای به این پر کتابی داره، دایره‌ی لغات فراتری داشته باشه.

نفس کوتاهی می‌کشم. دیگر نه برای دفاع از خود، بلکه به خاطر خودم، با یک لبخند که بیشتر شبیه به تمسخر است، می‌گویم:

-دیگه به این موضوعات اهمیتی نمیدم. به هر حال قراره. ...

-پس فردا بمیری؟ می‌دونم.

کمرش راست شده و در همان حالت خشک، بی‌هیچ تغییر احساسی، فقط به کتاب‌های قفسه‌ام نگاه می‌کند. این که در این نور کم، مغزم همچنان به پردازش تکه‌تکه‌ی تصاویر ادامه می‌دهد خشنودم می‌کند. هر چند، کاش تصاویر متحرک هم می‌شدند، آن‌گاه دیگر هیچ دلیلی برای مرگ نداشتم. مانند گربه‌ای که موشی چموش گرفته باشد و از موقعیتش خوشحال است، لبخندی باظفر

می‌زنم و می‌گویم:

-پس چرا می‌خواهی باهام بیشتر وقت بگذرونی؟

با شجاعت به چشم‌هایش نگاه می‌کنم. نگاهش سرد است، اما نمی‌توانم از احساساتش کاملاً سر در بیاورم.

-من فقط می‌خوام کتاب بخونم.

و هنوز جمله‌اش در گوشم می‌پیچد. جمله‌ای بی‌چهره، بی‌هیچ نشانی از هیجان یا احساس.

-بعد از مرگم می‌تونی همشون رو داشته باشی.

با کمی مکث، دوباره آوای زیبایش را می‌شنوم:

-گمون نکنم فایده‌ای داشته باشه.

صدایش حالا از من دور شده است، انگار به سمت در حرکت می‌کند. صدای قدم‌هایش در اتاق سنگینی می‌کند.

-همشون رو خوندم.

حس می‌کنم که قلبم تندتر می‌زند. تصویر دستگیره‌ی در در دستش را می‌بینم و هول‌زده می‌شوم. بدون هیچ‌فکری و به سرعت می‌گویم:

-نرو!

چند لحظه... چرا می‌خواهم نرود؟ می‌بینم که خیره نگاهم می‌کند و انگار منتظر ادامه‌ی حرفم است. لبخندی دستپاچه می‌زنم و می‌گویم:

-راستش... خیلی وقته با یکی انقدر حرف نزدم.

اما از درون می‌دانم که این کلمات هنوز کم و بی‌پایه‌اند. از آن‌ها، هیچ چیز نمی‌فهمم. در حالی که بخاری اتاق، گرمای تن خیسم را مهیا نمی‌کند، خودم را در آغو*ش می‌گیرم و ضربه‌ی آخر را می‌زنم.

-یه... خواهش قبل از مرگه ساده‌ست.

و مانند همیشه، منتظر می‌مانم.

نوک باران شکسته است و دیگر صدایش را نمی‌شنیدم. متوجه می‌شوم از کنارم گذشته و به سمت پنجره می‌رود. سر برمی‌گرداندم و نگاه خیره‌اش به پنجره‌ی باران زده‌ام را می‌بینم. زیرلب از

موافقتش تشکر می‌کنم، اما شاید حتی متوجه‌ی تشکر من نشده باشد. به ماه خیره است. ماهی که لایه‌ای از ابرهای سیاه را پس زده و از مستور ماندن دور شده.

-زاویه‌ی این پنجره از پنجره‌ی اتاق من بهتره، کامل میشه ماه رو دید.

پیروزمندانه لبخندی می‌زنم. او را در اتاق خود نگه داشته‌ام، نداشتم برود. این پیروزی تاریخی را کجا باید ثبت کنم؟

-از مرگ می‌ترسی؟

او این را می‌گوید و افکار من، مانند مجسمه‌ی مسیح به صلیب آویخته و خشک شدند. چه گفت؟ -ترس، از مرگ؟

-آره، از بعدش نمی‌ترسی؟

حرفش به قدری بی‌مقدمه و بی‌هیچ هشدار قبلی بود که از تعجب برای یک لحظه هیچ نمی‌گویم. خنده‌ای کوتاه می‌کنم و لحنم را معطوف می‌سازم.

-آخه چرا باید بترسم؟ به هر حال تهش مرگه دیگه. چه بخوای، چه نخوای!

خود را گول می‌زنم، خدا می‌داند با گفتن این جمله از جانبش، چه ترسی به جانم افتاده است. حتی یک بار هم به ذهنم خطور نکرده است. می‌دانستم می‌میرم؛ اما نمی‌دانستم پس از مرگم، قرار است به چه برسم. به کجا بروم و آیا برمی‌گردم؟ هر چند پاسخ سوال آخرم را خود می‌دانم. معلوم است که خیر.

-چه خوب، ولی من می‌ترسم.

خیره‌اش می‌شوم، با آن که در تصویر سرامیک‌های سرد اتاقم نمی‌بینمش؛ اما خیره‌اش می‌شوم. تصور کردن تنها چیزی‌ست که هرگز از آن عاجز نبوده‌ام. حال می‌فهمم، من نیز از مرگ می‌ترسم، زیرا او از آن می‌ترسد؛ اما می‌گویم:

-بود و نبودم فرقی به حال هیچ‌کس نداره، به هر حال مرگ چیزی بوده که به اندازه‌ی کافی انتظارش رو کشیدم، حالا هم که جواب انتظاراتم اومده، پس ازش نمی‌ترسم.

زبان کلام و زبان ذهنم چه دگرسان شده‌اند. آخر عمری، دارم به کجا می‌رسم؟ ریز می‌خندم. حرف‌هایم همانند پیرزن‌های دم مرگ شده.

-می‌خوای با هم بمیریم؟

چشمانم از فرط گرد شدن نزدیک است از جا دربیایند، می خندم. با صدای بلند می خندم، انقدر بلند که انگار خنده دارترین جوک جهان را برایم تعریف کرده باشند.

-حالت خوبه؟ همنشین بد تاثیر گذاشته روتها!

-اون همنشین بد تویی؟

-نکنه غیر از من همنشینهای دیگه هم داری؟

و هیچی نمی گوید. کنارش جای می گیرم و به ماهی خیره می شوم که محل رهگذری ابرهای سیاه آسمان است. زیباتر از همیشه به نظر می رسد. ولیکن نه زیباتر از شخص کنارم. می گوید:

-توی این بیمارستان روانی، تنها روانی ای که برای همنشین شدن مناسبه، تویی.

می گویم:

-الان تعریف کردی یا تخریب؟

-خودت چی فکر می کنی؟

یک لحظه سکوت، مکث می کنم و سرم را پایین می اندازم. احساس می کنم تمام این وضعیت بیش از حد عجیب است.

-فکر می کنم زیادی تنهایی. نظرت چیه نمیرم؟ بهم نیاز پیدا می کنی. ...

ناگاه کلمات دیگرم را قورت می دهم. این دیگرم چه بود؟

همان لحظه ای که گفتم «بهم نیاز پیدا می کنی»، تمام معنا و بار آن جمله برایم روشن می شود. نگاهش می کنم؛ اما افسوس که نمی توانم عکس العملش را ببینم. در چه حالت است؟ دارد لبخند می زند؟ چشمانش غمگین است؟ عصبی ست؟

پنج ثانیه جان را به لبم می رساند و با گذشتش، نمی بینمش. صدای قدم هایش خبر از رفتنش می دهند. صدای بسته شدن در صداقت خبر را به یقین تبدیل می کند. باز بی اطلاع و بی پاسخ رفت. شک ندارم، قطعاً ناراحت شده است!

پوزخند سردی به لب می آورم و چشم هایم را بر روی سرنگی که در دستان پرستار اسیر شده، می دوزم. لحظه ای، خونم در آن سرنگ، همانند رودخانه ای آرام می چرخد و به دقت تماشا می کنم که سوزن بلند پرستار آن را به جلو و عقب می برد، حجمش را بیشتر و بیشتر می کند. درد کوچک

ورود سوزن به پوست، دردی آشنا و قدیمی ست، ماهی یه بار هم را ملاقات می کنیم. پرستار با دقت پنبه ای را روی محل تزریق فشار می دهد. در این لحظه هیچ چیز جز حضور دکتر آذر را نمی بینم. نگاه سنگین دکتر آذر را حس می کنم، گویی تمام بار دنیای من در این نگاه گم شده است.

-از عمل که نمی ترسی، نه؟

صدایش خشک است، پرسشی که انگار جوابی از پیش برایش دارد. خاطرات شب قبل، چون تندبادی پر خاک از ذهنم می گذرند. می گویم:

-نه، نمی ترسم.

و دقیق نمی دانم تا چه اندازه دروغگوی خوبی هستم؛ اما اخم دکتر آذر خلاف خواسته های پشت دروغم را بیان می کند.

-این عمل می تونه چشمت رو بهت برگردونه.

-من که ازش نمی ترسم.

از باز شدن استخوان جمجمه ام و برش سطحی بر هر دو نیمکره ی مغزم هیچ هراسی ندارم؛ حتی با وجود آن که با یک اشتباه کوچک و پاره شدن تنها یک عدد از رشته های عصبیم، سرنوشت پر فتوحی انتظارم را نمی کشد.

حال فهمیدم، به راستی دروغگوی خوبی هستم.

-ازت می خوام فردا هر اتفاقی هم که افتاد پشت خودت رو به هیچ عنوان خالی نکنی. ما هواتو داریم.

هوایم را دارند؟ می دانم که پشت آن چهره ی آرایش کرده و چشمان خسته ی سبزش، حتی کورسویی از امید یافت نمی شود. این حرف ها دیگر برایم بی معنی اند. هوای من در میان هزاران نفس محصور در اتاق بی انتهای دردم، در درون این دیوارها گم شده است. هر روز، هر ساعت، حتی هر لحظه، همچنان به همان دو راهی مرگ و زندگی می رسم. به امیدهای پوچ و تهی اش عادت کرده ام؛ اما اگر عمل فردایم موفقیت آمیز باشد، به راستی زندگی ام تغییر خواهد کرد. یا شاید هم خونی که همرنگ موهای دکتر آذر است، تمام اتاق جراحی را پر کند.

تمام محتویات معده‌ام را بالا می‌آورم. سیفون را با چشمانی خیس می‌کشم و در توالت فرنگی را با غضب می‌بندم.

-پیوند، حالت خوبه؟

پس طرفدارانم در پشت در صف کشیده‌اند. در را می‌گشایم و بعد از پنج ثانیه، با چهره‌ی آشنای آن پرستار مواجه می‌شوم. لبخندی مصنوعی از لایه‌های دلوپسی و نگرانی، بر لب دارد. سرد می‌گویم:

-ممنون، خوبم.

گویی چند ثانیه بعد از استشمام بوی استفرغم چشمانش ریز و لبخندش محو می‌شود.

-چرا بالا آوردی؟ همه چیز روبراهه؟

به گوشم، پرسش‌هایش به نظر غیرواقعی و بی‌منطق می‌آید. چرا باید همه چیز روبراه باشد؟ اینجا، در اینجا هیچ چیز روبراه نیست.

-از سوپ‌های گندیده‌ی این روانی‌خونه متنفرم!

چند ثانیه‌ای صدایش را نمی‌شنوم اما انگار که تازه حرفم را درک کرده، آرام و مردانه می‌خندد. با لحنی که خود گویی دوستانه و من جاه طلبانه می‌خوانمش، می‌گوید:

-حق با توه واقعاً افتضاحن، بیا به چیزه بهتر بهت بدم.

و من نیز همانند دختر بچه‌ای که گول غریبه‌های خندان را می‌خورد، پی آن چیز بهتر به دنبالش راه می‌افتم.

لباس پرستاری آبی‌رنگش، با کلاه هم‌رنگ آن، تنها لباسی است که در تن او دیده‌ام. دیدارهای اولمان نیست از همان ابتدای حضورم در این جا مدام راهم به راهش بر می‌خورده است؛ هر چند تا به الان، حتی نامش را هم نمی‌دانم.

-اسمت چیه؟

-امیر

سری تکان می‌دهم که می‌گوید:

-البته نه از اون امیرها

-متوجه نشدم.

و ناگاه خود را در زمین و هوا معلق می‌بینم.

-پیوند! خوبی؟

پایم به چیزی که همچنان نمی‌دانستم چیست برخورد کرده و زانوی چپم تیر می‌کشد.

-بیخش، نباید می‌داشتم خودت همین جوری بیای. اصلاً حواسم نبود.

-کور که نیستم عصا بخوام فقط. ...

حرفم را نصفه می‌زنم و به او نگاه می‌کنم، هنوز درگیر درد زانویم هستم. اما با نگاه امیر و صدای

آرامش، به نوعی درک می‌کنم که او هم درست نمی‌داند باید چه کند.

-می‌دونم؛ تقصیر من شد. متاسفم.

و بازوهایم را می‌گیرد و کمک می‌کند بلند شوم. به محض بلند شدن بازوهایم را از زیر دستانش

می‌کشم و با پایی که از درد کمی لنگ می‌زند این بار خودم به جلو می‌روم. حال زمان آن بود که او

پشت من راه برود؛ هر چند که بعد از افتادنم، آدرس دادن هر چیز از دهانش نمی‌افتد و من نیز

اعتراضی از خود نشان نمی‌دهم.

بعد گذر از چند راهرو متوجه می‌شوم این جا بخش آقایان است و به مقصدمان بدبین می‌شوم. با

لحنی آمیخته در ظنین می‌گویم:

-این جا مگه بخش مردها نیست؟

-آشپزخانه‌ی اصلی این جاست. هر چند غذایی که به هر دو بخش داده میشه یکیه ولی من قراره

ناهار خودم رو بهت بدم.

منی که هیچ دل خوشی از ترحم و بخشش دیگران ندارم در چنین مواقعی دهانم بسته نمی‌ماند.

-ممنون، ولی برمی‌گردم.

متوجه می‌شوم که سد راهم شده و به تکاپو افتاده است.

-هی هی کجا؟ قرار نیست که گشنه بمونم منم همون سوپ مرغ رو می‌خورم.

-از سخاوتمندی تون ممنونم ولی باید برگردم.

-عجبا پیوند! اصلاً باشه هر دومون باهم اون چلوکباب رو می‌خوریم.

با شنیدن نام غذا ناخواسته گره ابروهایم باز می‌شود و گمان نکنم این گشوده شدن از چشمان

عسلی و تیزبینش دور بماند.

-چلو کباب دوست داری، نه؟

پس درست حدس زده‌ام. حتی با ندیدن تصویر جدیدش، می‌توانستم لبخند دندان‌نمایش را در ذهن بپندارم. با این وجود، برای یک سیخ کوبیده و یک پرس برنج به راحتی پرچم سفیدم را برمی‌افراشم.

کوبیده‌ی گرم شده را به همراه قاشق و چنگال مقابل چشمانم می‌گذارد و من نیز آرام مشغول خوردن می‌شوم. او مقابلم روی یک صندلی زوار در رفته نشسته است و نگاه سنگینش را احساس می‌کنم. نه سری بالا می‌آورم و نه حرفی می‌زنم، می‌خواهم ببینم تا چه اندازه می‌تواند با نگاهش قورتم دهد.

-فردا عمل داری. نه؟

غذایم را قورت می‌دهم و در حالی که قاشقم را پر از برنج می‌کنم می‌گویم:
-گر دانی و پرسى سوات خطاست.

صدای ریزخند آرامش را می‌شنوم. صندلی‌اش را نزدیک‌تر می‌کند و صدای قیژقیژ کشیده شدن پایه‌های فلزی آن روی زمین سرد و مرمرین، در گوشم می‌پیچد. اخمی ناخودآگاه روی پیشانی‌ام شکل می‌گیرد. نور آفتاب از پنجره به صورتش می‌تابد و عسلی چشمانش و قهوه‌ای روشن موهایش را به رخ می‌کشد. از قصد دوست دارد زیر آفتاب بیاید؟ می‌ترسد زیبایی‌های معمولی‌اش را کامل به تصویر نکشد؟

-دیگه می‌تونى بدون هیچ مشکلى خنده‌ها رو ببینی، به جای این که بشنوی. پرواز پرنده‌ها رو ببینی، رقص برگ‌ها به وسیله‌ی باد رو ببینی!

صدایش، آرام اما گرم، در فضا شناور می‌شود. چیزی در آهنگ گفتارش هست که انگار می‌خواهد مرا به رویاهای خودش بکشانند؛ اما بنده خیلی‌وقته دستم را از رویاپردازی شسته‌ام. هرچند، اگر بگویم از توصیفات شیرین و پرمعنایش بدم آمد، دروغ گفته‌ام.

-شاعری؟

آرام می‌خندد و می‌گوید:

-چشمات به شعر گفتن وادارم می‌کنند.

برای لحظه‌ای احساس می‌کنم قلبم مکشی کوتاه می‌کند. به زور محتویات دهانم را قورت می‌دهم و نگاهم را از صورتش می‌گیرم، انگار که تماس چشمی طولانی، ممکن است چیزی را فاش کند که دوست ندارم متوجه‌اش شوم. باید بحث را عوض کنم. پس می‌گویم:

-شخصی به اسم آدونیس رو می‌شناسی؟

نمی‌دانم چرا ناگهان این سوال از دهانم بیرون آمد. لحظه‌ای گمان می‌کنم که به دلیل این که در بخش او نیست، چیزی درباره‌اش نمی‌داند، اما در کمال تعجبم، بدون لحظه‌ای مکث می‌گوید:

-آره، چطور؟

لحنش آرام است، اما در پس این آرامش چیزی نهفته است؛ چیزی مانند احتیاط. نگاهش هنوز روی صورتم است، اما نمی‌دانم در آن لحظه چه احساسی دارد. تنها صدایش را می‌شنوم، و این کافی نیست.

سیل سوالاتم شروع می‌شود.

-بیماریش چیه؟

صدای تلنگر آرام انگشتش به لبه‌ی یک لیوان خالی روی میز، سکوتی کوتاه را پُر می‌کند. نگاهش را از من می‌گیرد، یا شاید هم اصلاً نگاهی به من نداشته است.

-چرا برات مهمه؟

همان سوالی را می‌پرسد که انتظارش را داشتم. اما هنوز هم برایم جای تعجب دارد که چرا این قدر راحت حسم را خواند.

-یه دو سه باری دیدمش، ولی به نظرم خیلی معمولی می‌اومد و رفتارهای آن‌چنانی نداشت.

حالا دیگر چنگالم را در ظرف گذاشته‌ام. به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و از دست آفتاب فرار می‌کند، نمی‌توانم بفهمم در ذهنش چه می‌گذرد. اما این را می‌دانم که ذهنش آرام نیست.

-مگه کجاها دیدیش؟ بخش‌هاتون که جداست.

زنانه و مردانه را می‌گفت. اما من نیز کم نیاوردم. نشانش دادم که چندان با هوش خود نمی‌تواند بازی‌ام دهد. زیرا که از او حاذق‌ترم.

-تو چرا می‌شناسیش؟ از بخش تو که جداست.

مکشی کوتاه، نمی‌دانم چهره‌اش در آن لحظه چه حالتی دارد، اما لحنش به من می‌فهماند که

چندان از حرفم خوشش نیامده. انگار کنایه‌ام را به‌خوبی دریافته است.

-اوایل که آورده بودنش، به دلیل بیماری خاصش زیاد اسمش تو دهن پرسنل پیچیده بود.

به پشتی صندلی تکیه می‌زنم. صدای آرام تیک‌تاک ساعتی که در گوشه‌ی آشپزخانه نصب شده، در گوشم می‌پیچد. صدایی آرام، ولی بی‌وقفه. مثل سوالاتی که حالا در ذهنم شکل گرفته‌اند.

-خب؟ بیماری خاصش چی بود؟

لحنش تغییر می‌کند، آرام‌تر می‌شود. حتی کمی محتاط.

-می‌دونی که بیماری تمام افراد این‌جا یک چیز خصوصی و سریه، نه؟

به آرامی پوزخند می‌زنم.

-بله، به قدری سریه که کل این تیمارستان، از بیمارهای گرفته تا نظافتچی‌هایش، اسم بیماری من رو می‌دونن.

صدای خنده‌ی کوتاهش را می‌شنوم، اما این خنده هیچ نشانی از شادی ندارد. بیشتر شبیه به تاییدی تلخ است.

-بیماری تو هم مثل اون یک بیماری خاصه، ولی خب، زیاد این‌جا نمی‌مونه.

-چرا؟

حالا اوست که مکث می‌کند. صدای نفس عمیقی که می‌کشد را می‌شنوم.

-می‌گن قراره بره روسیه، پیش خانواده‌ی پدریش.

به‌طور ناخودآگاه قاشق پرشده‌ام را در دهان می‌گذارم، اما حتی متوجه مزه‌ی غذا هم نمی‌شوم.

تنها چیزی که ذهنم را مشغول کرده، چیزی است که گفت.

-تا کی این‌جا می‌مونه؟

سرانجام، پاسخش را می‌دهد:

-نمی‌دونم. حتماً تا زمانی که بیماریش درمان بشه.

سری تکان می‌دهم. اما در ذهنم، هیچ چیز سر جای خودش نیست. افکاری که هجوم آورده‌اند، بی‌معنی و نامنظم‌اند و نمی‌گذارند تمرکز کنم.

کاسه‌ی غذا را کمی جلوتر می‌برم و به او نزدیک‌تر می‌شوم. سایه‌ی چهره‌اش، که در نور زرد کم‌رنگ آشپزخانه افتاده، چیزی در خود دارد که برایم نامفهوم است.

-قرار بود تو هم باهام بخوری.

او نگاهش را پایین می‌اندازد. صدای آرام برخورد انگشتش به بدنه‌ی لیوان هنوز ادامه دارد.

-نه، زیاد گشتم نیست.

اما من می‌دانم که مسئله‌ی گرسنگی نیست. البته من هم شخصی نیستم که تعارف کنم. سری با

بی‌خیالی تکان می‌دهم و خود را به خوردن مشغول می‌کنم.

-خب، قراره تا چند روز فقط روی تخت ببینمت.

-برای چی؟

-خب، یکم بخیه‌ها طول می‌کشن تا خوب بشن.

گمان نکنم چند روز باشد. به گمانم منظورش چند ماه است.

-موهاتم که...

دستی به موهایم می‌کشم. با لحنی تحسراً می‌گویم:

-کامل می‌زننشون، نه؟

موهایم به باسنم می‌رسیدند. یادم نمی‌آمد هیچ‌گاه آن‌ها را تا بالاتر از کمرم کوتاه کرده باشم.

آخرین بار، مامانم برایم کوتاه‌شان کرده بود. اعتقاد داشت موهای کوتاه شدیداً به چهره‌ام می‌آید و

در تمام عکس‌های بچگی‌ام، موهایی کوتاه داشتم.

-ولی خیلی قشنگن.

دروغ چرا دلم برایشان تنگ می‌شود؛ اما می‌گویم:

-مهم نیست. هر چند تا حالا کچل نکردم. شاید بهم بیاد.

-چی میگی دختر؟ کچلی به هیچ‌کس نمیاد.

تصویر چهره‌اش در سرم نقش می‌بندد و بی آن‌که نگاهش کنم می‌گویم:

-به تو شاید بیاد.

و با خنده جواب می‌دهد:

-نه ممنون.

و سپس یک دقیقه سکوت و لذتی که کوبیده به من می‌بخشد. اوایل غذا خوردن برایم بسیار

سخت بود، همچنان نیز سخت است. نمی‌توانم غذا را در یک طرف بشقاب جمع کنم. زمانی که

بشقاب زیر دستم است به احتمال هشتاد درصد محتویاتش به این طرف و آن طرف می‌ریزند. برای همین همیشه بایستی با کاسه غذا بخورم، تا حداقل گندی بر آب نزنم.

-خب این آدونیس... چرا نظرتو جلب کرده؟

قاشق را در کاسه می‌گذارم. نمی‌خواهم جوابی بدهم که ملاقات‌هایمان لو بروند. بدون شک امیر شخصی قابل اعتماد نیست.

-گفتم که، رفتارش عجیب نبود.

دل‌م هوای یک نوشیدنی کرده است.

-نه اونو که می‌دونم، چیزه دیگه‌ای؟

نه، قربانی سوال‌های او نمی‌شوم. به یاد ندارم کسی توانسته باشد حرفی از زیر زبانش بکشد. دستی بر شکم می‌کشم و می‌گویم:

-منظورت رو نمی‌فهمم.

-هیچی ولش کن.

چه زود بی‌خیالم شد. تازه داشتم گرم می‌شدم و جواب‌های آماده در ذهنم می‌کاشتم. هرچند، می‌خواهم تقاضای نوشابه کنم.

-من میرم یه جا و برمی‌گردم. همین‌جا بمون باشه؟

شکست را پذیرفته و فرار می‌کند؛ اما صبر کن، پس نوشابه‌ی من چه؟ اصلاً که گفته من به کمک تو اندکی نیاز داشته باشم؟

-خودم می‌تونم برگردم.

-نه نه ابداً! خیلی خطرناکه.

با عرض پوزش اما بچه نیستم. بیست سال سن از خدا گرفته‌ام.

-پیوند، بهم قول بده جایی نمیری تا برگردم، باشه؟ همین چند دقیقه پیش نزدیک بود با من بیفتی زمین.

-نزدیک نبود، کاملاً افتادم.

-خب ولی خداروشکر که آسیب چندانی ندیدی، اما واسه احتیاط هم جایی نمیری باشه؟

همیشه برایم تعیین و تکلیف کرده‌اند، چه می‌شد یه بار به خواست خودم کاری کنم؟ اما اگر برود

از کجا نوشابه پیدا کنم؟

-پیوند؟

وای که کلافه‌ام کرده‌است.

-بله؟

-باشه؟

-باشه، باشه.

چه را می‌خوای ثابت کنی؟ قدرتت را؟

-الان می‌ام.

اما من به تو قول نمی‌دهم موقع برگشتن همچنان این‌جا باشم و صدای بسته شدن در به گوشم می‌رسد؛ و بالاخره من مانده‌ام و یک آشپزخانه‌ی خالی، با شکمی که نوشابه تمنا می‌کند.

ده دقیقه در آن‌جا مانده بودم. خبری از او نشد. خود را به یقین رساندم که من به حرف او گوش داده‌ام؛ اما حرف حوصله‌ی سر رفته‌ام بی‌شک مهم‌تر است. از آشپزخانه بیرون آمده و در راهروی مردان چرخ می‌زدم.

بیماری نمی‌بینم زیرا که همه در طبقه‌ی پایین بودند. مانند همیشه.

فکر فردا، مغزم را پر کرده است. فکر به آدونیس، تنها فکری است که از فکر مرگم قوی‌تر است. به او که فکر می‌کنم، بدبختی فردا را از یاد می‌برم. نمی‌دانم این مرد غریبه، چطور در ذهنم رسوخ کرده‌است. نکند علائم بلوغم در این سن تازه آشکار شده‌اند؟

صدای باز شدن یک در را می‌شنوم و از ترس این‌که امیر باشد سرم را سریعاً به عقب برمی‌گردانم. بعد از پنج ثانیه چشمانم با دیدن چشمان جنگلی‌اش رنگ حیرت و ذوق پیدا می‌کنند. حتی خدا هم برای تشبیه زیبایی این آدم، عاجز و ناتوان است. مطمئنم. چه حلال‌زاده! به دایی‌اش رفته است؟ اصلاً دایی هم دارد؟

-سلام.

تازه متوجه می‌شوم که بایستی سلام کنم. با صدایی آرام جوابش را می‌دهم. می‌گویم آرام اما به گمانم فقط ل*ب‌هایم اندکی تکان خورده باشند. کتابی با جلد آبی و الفبای روسی دستش است و

متأسفانه توان خواندن عنوانش را ندارم؛ اما اشاره‌ای کوتاه به آن می‌کنم و سعی دارم با لحنی شوخ و صمیمانه، نام را از زیر زبانش بیرون بکشم.

-به‌به! درگیر مطالعه‌ای؟

-می‌تونی از دیوارها رد شی؟

چه پاسخ صریح سوال‌هایم برایش دشوار است. من خود از بی‌پاسخ گذاشتن سوال‌ها تنفر دارم و او در این موضوع به شدت ماهر و توانمند است.

-نه با یکی از پرستارها اومده بودم.

دوباره سعی دارم بحثمان را به کتابی که در دستش است وصل کنم.

-زبونش روسیه نه؟

-آره.

-باید حدس می‌زدم اسمت هم روسی باشه.

-اسمم روسی نیست.

لحنش سردتر از یخ است. توان شناختش را ندارم. گویی دارای دو روح و دو شخصیت است. گاه ابری و گاه بارانی. گاه آفتابی و گاه به تاریکی شب. با این حال، تیر خلاصم را می‌زنم.

-ولی روسی بلدی که کتاب روسی می‌خونی!

-الان مسئله‌ی مهمیه؟

-حق با توه. مسئله‌ی مهم یه چیز دیگه‌ست.

شتاب زده دستم را اسیر دست مردانه‌اش می‌کنم و او را به سمت اتاقش می‌کشم. تقریباً به داخل

هلمش می‌دهم و در را از پشت سر می‌بندم. توان دیدن نگاهش را ندارم اما مطمئنم از این حرکت

سریع و پیش‌بینی نشده‌ام غافلگیر شده است. می‌دانم تا برگشت امیر زمان چندانی ندارم، پس

سریع می‌گویم:

-کی قراره بری؟

-قراره برم؟

-آره، یکی از پرستارها می‌گفت.

جوابی از جانبش نمی‌شنوم. نکند حقیقت ندارد؟

-به جای این که از این و اون آمار منو بگیری به عمل فردات فکر کن. همون عملی که قراره توش بمیری!

نقطه ضعف به دستش داده‌ام. البته که داده‌ام. تنها چیزی که به وسیله‌اش می‌تواند از جواب سوال‌های مهمم در برود. از خوش‌شانسی خودم و بدشانسی او، بldم چگونه نقطه ضعف‌هایم را به نقطه قوت تبدیل کنم.

-خب می‌خوام قبل از این که بمیرم. ...

هنوز از حرفم مطمئن نیستم.

-قبل از این که بمیرم. ...

به خودم جرأت می‌دهم.

-یه سری کار انجام بدم. اونم، با تو.

خدایا کاش دو چشم اضافه داشتم تا حرکت چشمان گیج و زیبایش را بنگرم. کاش! می‌گویم:

-خب، مردم وقتی زمان مرگشونو می‌فهمن یه لیست قبل از مرگ آماده می‌کنن.

این بد است. اصلاً به چیزی که از دهانم در آمده فکر نکردم. چگونه ادامه‌اش دهم؟

-خب، تو الان لیست داری؟

چرا در ذهنم نقشه‌ام کامل تر بود و الان گویی چیزی مبهم است؟ معلوم است که ندارم. بی‌محبا می‌گویم:

-نه ولی الان می‌تونم بنویسم.

صدایش نزدیک تر و آرام تر می‌شود.

-و من چرا باید کمکت کنم؟

چشمانم در گوی‌های سبز او میخ شده و تن صدایم بی اختیار پایین می‌رود.

-پس کی باید کمکم کنه؟

مکث، گوی‌های سبز، تصویری که نمی‌خواهم هرگز عوض بشود. خدایا، برای اولین بار از داشتن بیماری‌ام خشنودم.

-منو قاطی این مسخره بازی‌ها نکن. از اتاقم برو بیرون!

دل‌م از لحن بی‌تفاوت و دل‌سنگش می‌گیرد اما بنده سمج‌تر از این حرف‌ها هستم. می‌گویم:

-ببین، نمی‌دونم مشکلات چیه یا چرا این جایی. ولی توی زندگیم هیچ‌وقت دلیلی واسه زنده موندن نداشتم و الانم که قراره بمیرم، می‌خوام بدون حسرت کارهایی که نکردم بمیرم.
منتظر جوابش می‌مانم. نفس‌هایش را می‌شمرم. پنج، ده، پانزده. می‌توانم تا ابد به این شمارش ادامه دهم.

-سه تا.

ابروهایم را در هم می‌چینم.

-به دلیل کمبود وقت من و مرگ زودرس تو، فقط سه کار رو قبول می‌کنم.
جوابش کمی بیشتر از حد انتظارم بامزه است. بی‌اختیار با صدای بلند می‌خندم و می‌گویم:
-سه تا؟ غول چراغ جادویی؟
-شبیه‌شم؟

تو زیباترین شخصی هستی که تا به عمرم دیدم. با این که در زندگی‌ام، اشخاص بسیار کمی را دیده‌ام. پس معلوم است که نیستی.
-باشه، سه تا

من که باشم که به درخواست‌های او برچسب رد بزنم؟
-خب، اولین کار...

کمی مکث می‌کنم و مردد می‌گویم:
-برام یه نامه بنویس!

و باز کمی سکوت و پس از سکوت، صدای بم و پر آوایش‌اش.
-مگه خودت بلد نیستی بنویسی؟

نه، نمی‌توانم بنویسم. حرکت دستم را نمی‌بینم.
-سه تا کار بود فقط!

در کسری از ثانیه صدای باز کردن کشو و کاغذ را می‌شنوم. لبخند می‌زنم. قلب سنگدلش نیز گاهی می‌تواند مهربان باشد. می‌گویم:

-دست خطت خوبه؟

-مطمئن باش از دست خط نویسنده‌ی موردعلاقه‌ات بهتره.

-ببخشید که نوبادی خاطراتش رو از دوازده سالگیش نوشته. چه خبر از دست خط دوازده سالگی تو؟

متوجه می‌شوم که بر روی تخت نشسته و برگه آچار را روی یک کتاب، بر روی پایش گذاشته و خودکار به دست به چشمانم خیره شده است. حرف‌های چشمانش را می‌خوانم، منتظر است شروع کنم. می‌گویم:

-سلام.

و صدای خودکار به گوشم می‌خورد.

-اولین باره برات نامه می‌نویسم. شاید به خاطر اینکه که هنوز به خاطر رفتاری که اون روز باهات داشتم حسرت می‌خورم.

قلبم کمی درد می‌کند. حرف‌هایم در آن جسم ماهیچه‌ای سنگینی کرده و این آزادی ناگهانی آن‌ها کار آسانی نیست. چطور او را به یاد آورم؟ چطور او را فراموش کنم؟ عاجزتر از آن چیزی‌ام که فکرش را می‌کنم، بی‌رحم‌تر از چیزی‌ام که فکرش را می‌کرد.

-شاید اگه اون حرف رو بهت نمی‌زدم و چنین رفتاری ازم سر نمی‌زد، پیشم بودی.

آن چهره‌ی آسیایی...

-امید، اگه یه روزی...

چشمان مهربان‌اش.

-اگه یه روزی...

و بغضی که می‌شکند و گلویم را رها می‌کند. اشک‌هایم بی‌صدا از گونه‌هایم می‌لغزند و روی لباس سفیدم می‌چکند و لکه‌های کوچکی از اندوه بر جای می‌گذارند.

صدای خش خش خودکار را نمی‌شنوم. ناگهان، با صدایی گرفته و غضبناک، انگار که می‌خواهم این سکوت را بشکنم و از حس معذب شدن دوری کنم، می‌غرم:

-چرا نمی‌نویسی؟

با لحنی که تنش و شاید نگرانی در آن موج می‌زند می‌گوید:

-حالتو مگه نمی‌بینی؟

لحنش تند است. شاید اخم کرده. شاید!

-مهم نیست تو بنویس. اگه یه روزی. ...
و ناگاه ذهنم خالی می‌شود. حرف‌های قلبم کجا رفتند؟
-خب، اگه یه روزی؟
-نه یه روزی رو پاکش کن.
-با خودکار دارم می‌نویسم.
-خب خطش بزن.
-جلوه‌ش بد میشه.
-این نامه منه تو چرا جلوه‌ش برات مهمه؟
-چون دست خطم برام مهمه.
-باشه باشه، نمی‌خواد پاکش کنی.
در لجبازی حریفش نمی‌شوم. در این مورد شاید، بسیار برتر از من باشه. یادم رفت. داشتم گریه می‌کردم.
-خب، ادامه‌ش؟
و حرف‌هایی که با کمی تلخیص به مکانشان بازگشتند؛ آن هم در کنار بغضی که از بین رفته و دیگر گلویم را اذیت نمی‌کند. در عجبم؛ اما با صدایی آرام می‌گویم:
-اگه یه روزی توی اون دنیا ببینمت، یه دل سیر بغلت می‌کنم و می‌بوسمت. دیگه نمیذارم ازم جدا شی و توی خونه‌ی بهشتی‌مون تا ابد زندگی می‌کنیم.
نفسی عمیق می‌کشم و ادامه می‌دهم:
-دوست داشتم این تصور واقعی باشه، ولی چیزهای عالی هیچ‌وقت واقعی نیستن.
دست‌هایم را محزون در پشت سرم می‌بندم.
-برای نوشتن این نامه خیلی دیر کردم و هر طور حساب می‌کنم، نمی‌تونم قبل از مرگم دوباره ببینمت. می‌دونی، شاید هیچ‌وقت نرسی، شاید زمانی که این نامه به دست برسه منی نباشه.
اشک‌هایی که هنوز خشک نشده‌اند را با پشت دست می‌زدایم و می‌گویم:
-دوست دارم امیدوار باشم. ولی هیچ‌وقت امید همراه خوبی برام نبوده و هیچ‌وقت باهام نمونده، منظورمم مشخصه. با این که رفتنت تقصیر خودم شد، اما تو هم با حضور کمرنگت کم نامردی

نکردی. اگه واقعاً روزی اومد که هم این نامه به دست رسید و هم من زنده موندم، بیا باهم به شرق بریم. همون جایی که ازش اومدی. توی یه کلبه چوبی تا ابد با هم زندگی کنیم. امیدوارم تا ابد همه کسم بمونی. بدرود.

تمام شد. حال این جسم ماهیچه‌ای که در قفسه‌ی سینه‌ام جای گرفته، بارش خالی و تپیدن برایش آسان‌تر شده است.
-نمی‌دونستم عاشقی.

صدایش نرم‌تر از قبل است، شاید حتی با کمی احتیاط. حتی دوست دارم نام مغموم نیز بر رویش بگذارم، اما این کار دگر کمی اغراق است. حرفش از سر ترحم است؟ یا شاید از سر همدلی؟ با خودم کلنجار می‌روم، سعی می‌کنم در تَن صدایش نشانی از دلسوزی پیدا کنم، اما چیزی مشخص نیست. با این حال می‌گویم:
-ممنونم ازت.

اما نمی‌گویم چقدر از این که برایم ارزش قائلی و به خواسته‌هایم اهمیت می‌دهی، قند در دلم آب می‌شود.

-خب آدرس رو بگو یادداشت کنم.

نه. عمراً چنین جهالتی کنم.

-نمی‌خواد. خودم می‌فرستمش.

-نمی‌خوای یه کار دیگه از سه تا کار حذف شه؟

می‌گویم:

-آره.

با این که دلیلش این نیست. دلیلش این است که می‌خواهم، حتی برای دلخوشی خودم هم که شده، سعی کنم حسادتش را برانگیزم. می‌خواهم ببینم، حتی ذره‌ای، حتی لحظه‌ای، آیا چیزی در نگاهش تغییر می‌کند؟ آیا اخمی، تغییری در تَن صدا، مکثی هرچند کوتاه، نشانه‌ای خواهد بود؟ اما همین حالا، در همین لحظه که این فکر را در ذهنم مرور می‌کنم، حقیقت مثل سیلی‌ای ناگهانی به صورتم می‌خورد. این کار هرگز شدنی نیست. چون او به من حسّی ندارد. نه آن حس. نه آن قدر که چیزی درونش بلرزد، که دردی در نگاهش بجوشد، که بخواهد حسادت کند.

بگذریم. این فکر چه کودکانه و این امید چه ساده لوحانه بود!

-پس مغزت هم به این چیزها می‌رسه.

تعریف‌هایش هم با کنایه همراه است. چه شباهتی، شباهت به من عجیب است، نه؟ انگار در او چیزی از خودم را می‌بینم. همین بازی با کلمات، همین پوشاندن احساسات پشت نقاب کنایه، همین تلاشی که می‌کنیم تا مبادا چیزی بیش از آنچه باید، برملا شود.

اما نمی‌دانم با دلم چه کرده. دست گذاشته روی اندامی که فکر می‌کردم دیگر وجود ندارد، روی چیزی که نباید تکان می‌خورد. بازی‌اش با واژه‌ها را می‌فهمم، اما بازی‌ای که با دل من می‌کند را نه.

مهره‌ی مار به این می‌گویند؟ نفسی عمیق می‌کشم، انگار که دارم خودم را برای چیزی مهم آماده می‌کنم. بعد، با لحنی عادی، انگار که داریم درباره‌ی ساده‌ترین چیز دنیا حرف می‌زنیم، می‌گویم: -خب، دومین کار... -

اما ناگهان، بی‌آنکه فکرش را کرده باشم، نگاه سراسری و نمایشی‌ای به اطراف می‌اندازم و چیزی که حتی برای خودم هم غیرمنتظره است، از دهانم بیرون می‌پرد:

-به نظرت می‌تونیم بریم بیرون؟

و این بار قبل از گفتنش، خوب به آن فکر کرده‌ام. پیشاپیش جوابش را می‌دانم. محال است. محال ممکنه اما باز هم پرسیدم. چرا؟ شاید برای اینکه هنوز هم، ته دلم، جایی برای امید مانده. هرچند کوچک، هرچند احمقانه.

-دوست نداری بریم بیرون؟

-تا حالا نرفتم.

-بیرون؟

-مشهد.

چه شباهتی! من هم نرفته‌ام. در واقع، خیلی جاها نرفته‌ام. آدم‌های زیادی هم ندیده‌ام. زندگی من همیشه به یک چهار دیواری محدود بود. اول، دیوارهای یتیم‌خانه و بعد، دیوارهای مدرسه‌ی شبانه‌روزی... حالا هم که اینجا هستم، تنها چیزی که تغییر کرده، شکل و جنس دیوارهاست. نه چیزی بیشتر.

-خب پس بلند شو.

دستم را به طرفش دراز می‌کنم. سعی می‌کنم لبخند بزنم، طوری که انگار از چیزی نمی‌ترسم، که انگار این فقط یک ماجراجویی ساده است، نه یک دیوانگی خطرناک. با لحنی که قرار است شجاعانه باشد، می‌گویم:

-بیا از این روانی‌خونه بزنیم بیرون!

-که تو بمیری و منم منتقل کنن به یه جای وحشتناک‌تر؟

چشم می‌چرخانم. این هم از آن جواب‌هایی بود که می‌دانستم می‌شنوم. اما هنوز هم امیدوارم. هنوز هم سعی دارم قانعش کنم.

-عیب نداره، تهش یه ساعته دیگه. فکر نمی‌کردم در این حد ترسو باشی!

-واسه تویی که قراره بمیری معلومه که ترس چیزی نیست. ولی من تازه از اون جای وحشتناک‌تر اومدم و حالا حالاها هم قصد برگشت ندارم.

چیزی در لحنش هست. چیزی سنگین، چیزی واقعی. برای لحظه‌ای، سوالی که در ذهنم شکل می‌گیرد، فقط از روی کنجکاوی نیست. از روی چیزی عمیق‌تر است.

-مگه چی کار کردی که بردنت به یه جای وحشتناک و الانم این جایی؟
جوابش کوتاه و مستقیم است.

-آدم کشتم.

متعجب نشدم به او می‌خورد. از همان اول می‌خورد. شاید این اولین جمله‌ی او باشد که باورش می‌کنم، بی هیچ شکی.

-جداً؟

منتظرم ببینم چطور جواب می‌دهد. آیا توضیحی می‌دهد؟ آیا می‌خندد؟ آیا جزئیات را می‌گوید؟ یا فقط همان یک جمله‌ی کوتاه را می‌گذارد میان ما، مثل سنگی که ناگهان در برکه‌ای آرام افتاده باشد؟

اما سکوت می‌کند. تازه فهمیدم! از قاتل‌های مسکوت خوشم می‌آید.

-آدونیس؟

چه آوردن نامش بر زبانت حس سرخوشی دارد. از بس زیباست.

-پیوند، چی از جونم می‌خوای؟
 چه نامم از زبان او زیباست. حتی زمانی که کلافه است.
 -می‌خوام که ببرمت بیرون.
 -و منم نمی‌خوام برم بیرون!
 پریشانم کرده است. ناگاه لحن و صدایم بچگانه می‌شود:
 -بی‌خیال، خیلی خوش می‌گذره.
 -به تو شاید ولی به من نه.
 -با یه ساعت نبود من و تو آب از آب تگون نمی‌خوره.
 -ببخش که تو همین یه ساعت تنها جایی که می‌تونیم بریم قبرستونه!
 سری تکان می‌دهم و ل*ب‌هایم را به هم می‌فشارم. این حجم از آدرنالین بدون شک دردسر بزرگی
 برایم درست خواهد کرد؛ اما برای شخص پا به مرگی جز من، بی‌پروایی ساده‌ترین جزء بی‌فکری
 است. کج‌خندی می‌زنم و می‌گویم:
 -پس بریم تا قطعه‌م رو انتخاب کنم!

آسمان ابری و بی‌خورشید است. با او جلوی دیوار بلند و سفید رنگ روان‌خانه ایستاده‌ام. من او را
 همراه خودم آوردم؟ این آدم کنارم، همان وجودیت اوست؟ بعد از جمله‌ی به ظاهر شجاعانه‌ام،
 صدای امیر در راهرو پیچیده بود و دنبال می‌گشت. جوری بلند نامم را صدا می‌زد که خواستم در
 را باز کنم و بگویم من این‌جام انقدر با با بانگ بلندت به گوش‌های خودم و خودت آسیب نزن، اما
 آدونیس مچم را در دست گرفت. مرا در کمد اتاقش پنهان کرد و تا زمانی که امیر دل از راهرو
 کند، آن‌جا نگاه‌ام داشت. در آخر در را به رویم باز کرد و گفت بریم؛ و خدا می‌دانست آن بریم
 گفتنش، زیباترین فعلی بود که در زندگی‌ام شنیده‌ام. اصلاً فکرش را نمی‌کردم و هنوز در خیال به
 سر می‌برم. من این‌جایم، کنار فرشته‌ام، رو به دیواری که ما را از دنیا جدا کرده است.
 به آن دیوار بلند و سفید می‌نگرم و می‌گویم:

-خیلی بلنده.

-و سیم داره.

تازه متوجهی وجود آن سیم‌های خاردار می‌شوم. کارمان قرار نیست آن‌چنان سهل باشد؛ این‌طور به نظر می‌رسد. ناگاه در تصویرم متوجهی چیزی می‌شوم. به مکان کشف شده‌ام اشاره می‌کنم و با خوشحالی می‌گویم:

-نگاه، جا داره! میشه راحت دورش زد.

یک بخش کوچکی از دیوار است که گویی یادشان رفته بر بالایش سیم ببندند. دست‌هایم را بر روی کمرم می‌گیرم و می‌گویم:

-خب اول کی؟

می‌گوید:

-من.

گویی قانون همیشگی را یادش رفته است.

-اول خانم‌ها.

-پس چرا می‌پرسی؟

نمی‌دانم. علاقه دارم صدایت همیشه در گوشم باشد؛ آن هم به هر بهانه‌ای. یکی از صندلی‌های پلاستیکی‌ای که مسیر ورود به پناهگاهم را منع کرده بودن همراه خود آورده بودم. صندلی را به دیوار چسبانده و می‌گویم:

-صندلی رو بگیر نیفتم.

-پایه‌هاش محکم.

-پایه‌هاش پلاستیک.

-هر چی!

و با کمی مکث، با همان طعنه‌های همیشگی‌اش ادامه می‌دهد:

-بازم می‌تونن محکم باشن.

منطقش کجا رفته؟ اصلاً منطقی هم دارد؟ اگر بیفتم چه؟ صندلی کمی زیرپایم تکان می‌خورد. گویی آن را گرفته است. چه عجب!

نگاهم را از او می‌گیرم، پایم را بر روی صندلی می‌گذارم، کمی لرزان، اما مصمم. هوا را عمیق به درون ریه‌هایم می‌کشم و از صندلی بالا می‌روم، دستم را بر لبه‌ی دیوار می‌گذارم، کمی خودم را

بالا می کشم و روی آن می ایستم. باد سرد موهایم را پریشان می کند. صبح است اما تاریکی روز بیشتر از هر زمان دیگری در برابرم قد علم کرده است. سرم را پایین می آورم و بعد از پنج ثانیه مکث، یکه خورده به زمین خیره می شوم.

-ارتفاع وحشتناکه نه؟

-خیلی بلنده!

دهانم خشک شده. از این ارتفاع، همه چیز کوچک تر از حد معمول به نظر می رسد؛ اما ضربان قلبم بلندتر از همیشه در گوشم طنین می اندازد. سرم را برمی گردانم و می گویم:

-این صندلی رو بده بذارمش اون ور. تو یکی دیگه از اون جا بردار.

صندلی را به دستم می دهد و من با احتیاط آن را روی زمین، در سمت دیگر دیوار، می گذارم. برای فرود آمدن آماده می شوم.

-دوربین داره همه چیو می گیره.

-به درک، وقتی نگهبانی نباشه دوربین هم به هیچ دردی نمی خوره.

-خب، اون پرستاره که می دونه تو نیستی، به کادر امنیتی خبر میده، بعد دوربین ها رو چک

می کنن، رد مسیر دیوار رو می گیرن و در نهایت... پیدامون می کنن!

از بهانه هایش خسته شدم. حرف هایش در گوشم می پیچد اما دیگر معنایی ندارد. آرام پایم را بر

روی صندلی می گذارم، نفسم را در سینه حبس می کنم و با دعا و ذکر، خوشبختانه سالم روی

زمین پا می گذارم. می گویم:

-آدونیس، اگه می خوای نیا! من مشکلی ندارم.

چند لحظه سکوت؛ و صدای بادی که در میان شاخ و برگ های انبوه این مکان می پیچد. سنگینی

عجیبی قلبم را فرا گرفته است.

-باشه، خوش بگذره!

و صدای قدم هایی که دور می شود. گام هایی که لحظه به لحظه دورتر و دورتر می شوند. ناگاه سرم را

بالا می آورم. چند لحظه! چه شد؟ رفت؟

با چشمانی از حدقه در آمده به دیوار خیره شده ام. توان توصیف احساسم را ندارم، بهت زده،

غمگین، عصبانی؟ آره، به جد عصبانیم. وای پیوند! ای وای پیوند! آخر چگونه فکر کردی می توانی

ذره‌ای برایش مهم باشی؟ خدایا چه بر سرت آمده؟

دستم را روی سرم می‌کشم، انگشتانم را در میان موهایم فرو می‌برم. دستانم بی‌اختیار می‌لرزند. من باید چه کنم؟ سر بر می‌گردانم و به مسیر روبه‌رویم می‌نگرم. پر از درخت‌های سر به فلک کشیده و حسی غریب است.

کمی جلوتر از این درخت‌ها، همان جنگلی است که قصه‌هایش تمامی ندارد. همان جنگلی که تمام عمرم ازش ترسیده‌ام. همان که شب‌های بی‌شمار، کابوس‌هایش را دیده‌ام. همان که می‌گویند صدای جیغ‌هایی در اعماقش پیچیده، جیغ‌هایی که نه از حیوان است و نه از انسان!

چطور به پشت دیوار برگردم؟ راهی ندارم. در بزنم بگویم من اشتباهی سر از این طرف دیوار درآوردم؟ حتی نمی‌دانم مجازات این کارم چیست.

اگر دست و پایم را ببندند و در انفرادی بگذارند چه؟ توان تصور آن اتاق را ندارم. قصه‌هایی که از آن اتاق از گوش بیمارها شنیدم بیشتر از قصه‌های این جنگل جیغ‌زن است.

حالا که دیگر برگشتن بی‌معناست، سعی می‌کنم. از صندلی بالا می‌روم، دستانم را روی لبه‌ی دیوار می‌گذارم و خودم را بالا می‌کشم. اما... قدم کافی نیست.

تا جایی که می‌توانم سرم را بالا می‌برم، اما طرف دیگر دیوار را نمی‌بینم. انگار آن دنیا، دیگر برای من وجود ندارد. انگار این دیوار، حالا دیگر دیوار بین مرگ و زندگی است.

بغض در گلویم خیمه می‌زند. همیشه، تنهایم می‌گذارند. این داستان همیشگی من است. تکراری، نخ نما، پوسیده، اما هنوز هم دردناک.

او که از من شناختی ندارد، چرا ریسک کند؟ چرا خود را به دردسری بیندازد که هیچ ارزش و معنایی برایش ندارد؟

معلوم است که راه خودش را انتخاب می‌کند. و من... احمقانه، در عرض یک دقیقه، خیال کردم که انتخابی برایش هستم.

حالا من ماندم و یک جنگل بی‌انتهای من را باش که به بهانه‌ی انتخاب قطعه آمدم، حال باید خودم قبرم را بکنم.

فصل سوم: جنگل جیغ

سرعت قدم‌هایم بالاتر از حد معمول است. در اطرافم فقط دار و درخت می‌بینم. تنها و پیاده، جاده‌ی وسط جنگل را دنبال می‌کنم. جاده‌ای که انگار هیچ مقصدی ندارد، فقط پیش می‌رود، بی‌آنکه راهی برای بازگشت بگذارد. ده دقیقه است که فقط راه می‌روم. ده دقیقه‌ای که انگار ده سال گذشته. نمی‌دانم کجا می‌روم. فقط می‌دانم نمی‌توانم بایستم، نمی‌توانم برگردم. احساس می‌کنم چیزی در سینه‌ام می‌جوشد، چیزی سنگین، تلخ و خفه‌کننده. دلم گرفته و بغض کرده‌ام. بغضی که مثل تیغی در گلویم گیر کرده، نه می‌شکند، نه پایین می‌رود، فقط می‌سوزاند. خیر، در آن چشمان سبزش، هیچ مهر و عطوفتی نبود. نه نگاهی که پناه‌دهد، نه لرزش کلامی که نشان دهد حتی لحظه‌ای به رفتنم فکر کرده است. من، به خیالم، گمان کردم شاید او نیز از من خوشش می‌آید. گمان کردم اگر دوست دارد با من بمیرد، اگر حاضر است با من به مشهد بیاید، اگر وقتی گریه می‌کنم، حالم را می‌پرسد... پس حتماً برایش مهم هستم.

مگر این‌ها نشانه‌ی دوست داشتن نیست؟ پس چرا این‌طور تنها می‌گذشت؟ چرا رفت؟

ذهنم از فکرهای بیهوده درد گرفته است. نفس عمیقی می‌کشم، اما آرام نمی‌شوم. هنوز باور ندارم که این‌گونه بی‌رحمانه رها می‌کرده است. در تمام زندگی‌ام، دو بار چنین دردی را تجربه کرده‌ام. اول، مرگ پدر و مادرم و حالا... او.

این دومین بار است که تنهایی مطلق، در این حد، روحم را خراش داده است. آخر عمری و افسردگی؟ نوبر است. به راستی که نوبر است!

- کار دومت هم انجام شد.

قلبم از تپش می‌ایستد. پاهایم ناگهان کند می‌شود. شوکه شده‌ام. سرم را سریع به سمت صدا برمی‌گردانم و بعد از پنج ثانیه، می‌بینمش. کنارم راه می‌رود. همین‌جا! همین حالا!

انگار هرگز نرفته بود. انگار هرگز رها می‌نکرده بود؛ اما من شنیدم، قدم‌هایش را که دور شد، سکوتی که بعد از رفتنش فرو ریخت.

چطور؟

کاملاً مثل همیشه است. دست‌هایش را در جیب شلوارش گذاشته، بی تفاوت، آرام، انگار نه انگار که چند دقیقه‌ی پیش، مرا در بدترین کابوسم تنها گذاشت و رفت.

خشمم، دردی که در سینه‌ام فرو نشسته، ناامیدی که مثل زهر در خونم پخش شده، همه در صدایم موج می‌زند وقتی با اکراه می‌گویم:

-مرسی از این همه ایثار و فداکاریت!

جوابی نمی‌دهد. البته جوابی نیز ندارد که بدهد. اگر من هم بودم، جوابی نداشتم؛ اما در کمال تعجبم می‌گوید:

-خواهش می‌کنم.

و یادم رفت بگویم، من او نیستم.

به راهش ادامه می‌دهد و من نیز، بی آنکه بدانم چرا، همچنان همراهش هستم.

کمی از رفتنمان گذشته. شاید ده دقیقه. درخت‌ها بیشتر شده‌اند، آسمان ابری نیز تاریک‌تر، درهم‌تنیده‌تر و فضای جنگل، سنگین‌تر و سردتر از قبل است باید به او در مورد این مسیر سهمگین بگویم. یه یادآوری کوتاه. یک چیزی مانند:

-این‌جا مشهد نیست‌ها!

و او، با همان صدای همیشگی، بدون حتی ذره‌ای تعجب پاسخ می‌دهد:

-فکر کردی نمی‌دونم؟ مشهد حدود نیم ساعت با این‌جا فاصله داره.

و بعد، خیلی ساده، انگار که دارد درباره‌ی هوا حرف می‌زند، اضافه می‌کند:

-البته با ماشین. اونم با سرعت صد و ده کیلومتر بر ساعت.

از صدای پاهایش می‌فهمم که سرعت قدم‌هایش بیشتر می‌شود. می‌گوید:

-به هر حال مسافت مشهد مهم نیست، ما مقصدمون قبرستونه.

در تصویری بعد از پنج ثانیه، دستش را به سمت چیزی که نمی‌دانم چیست به شکل اشاره گرفته است. به آن چیز نگاه می‌کنم و پنج ثانیه‌ای صبر... قبرستان است. چه زودتر از انتظارم رسیده‌ایم.

احساس می‌کنم پاهایم سست شده‌اند. کاش این قدم زدن، همین‌طور ادامه پیدا می‌کرد. کاش

هرگز نمی‌رسیدیم. کاش این مسیر تا ساعت‌ها یا شاید سال‌ها طول می‌کشید و امان از این

کاش‌های محال... امان!

-این جا عالیه.

و صدایش مسرور می‌شود:

-به قطعات سلام کن!

بعد صبرم ماتم می‌برد. چیزی که او به آن اشاره کرده بود، یک مکان خالی بین دو قبر است. عجب.

-دقیقاً چرا عالیه؟

-آفتابگیرش خوبه. جلوش درخت نیست و می‌تونی از نور آفتاب لذت ببری. سکوت...

-سمت چپت هم خانوم کلثوم شاهی و سمت راستت خانوم عصمت موسوی خوابیده. دو تا خانوم مسن که خوش رو و خوش صحبت هم به نظر می‌رسن. این طوری حوصله‌ات هم سر نمیره. انگار نه انگار، به راستی نه به مرگم اهمیت می‌دهد و نه به وجودم. زودتر می‌خواهد از شرم خلاص شود. حتی خودش برایم قطعه پیدا می‌کند. چیزی درونم، می‌شکند.

لبخندی تلخ می‌زنم و با طعنه، کاملاً جدی، می‌گویم:

-نظرت چیه همین الان این تیکه رو بکنی و من رو داخلش بذاری؟ خیلی مشتاق دیدارشونم! به مکان خالی دیگری که از قبل در تصویرم دیدم اشاره می‌کنم. -این قطعه هم خوبه‌ها.

به قبر کنارش می‌نگرم و بعد از صبرم می‌بینمش.

-رامین موسی‌زاده. جذابه‌ها! تازه دو ساله این جاست.

یک جوانِ مرده که ریش‌های تقریباً بلندش چهره‌اش را گيرا کرده‌اند. در عکس قبرش لبخند زده و به حتم خوش‌خنده بوده است. چشمانش رنگی‌اند اما عکس قبر سیاه و سفید است، دقیق نمی‌دانم چشمانش چه رنگی بوده و بیشتر از متن روی قبرش خوشم آمده است.

(به کویت آمدم و آرزوی ما نشد حاصل

ز کویت می‌رویم اینک، هزاران آرزو با ما)

این شعر، غریبی‌اش را در قلبم می‌کوبد. چند ثانیه به سنگ قبر خیره می‌مانم. سرم را کمی کج می‌کنم، انگار بخواهم با این مرد مرده ارتباط بگیرم.

بعد، ناگهان، لبخند می‌زنم و پس از لبخند، خنده‌ای سرخوش و بی‌پروا! مرگ، این قدر که آدم‌ها می‌گویند، ترسناک نیست. یا شاید... وقتی آدم برایش آماده باشد، دیگر ترسناک نیست.
-من این جا رو می‌خوام.

و مکان دیگری در تصویرم نظرم را جلب می‌کند.
-نه اون جا هم خالیه.

جاهای خالی زیادند. گزینه‌هایم نامحدودند. مرگ، همیشه جایی برای پذیرش دارد. نظرخواهی می‌کنم. می‌گویم:

-به نظرت پیش یه مرد جوون باشم یا دو تا. ...

ناگهان، مکث می‌کنم. حس می‌کنم خیلی وقت است صدایی از او نشنیده‌ام.
-هی؟ آدونیس؟

نگاهم را از قبرها می‌گیرم و سر برمی‌گردانم. نکند رفته باشد؟ نکند برای بار دوم مرا تنها گذاشته باشد؟

اما نه. سرجایش ایستاده. با همان اخم عمیق، با همان دستانی که در جیب فرو کرده. نمی‌دانم چرا، اما دیدن این که هنوز هست، آرامم می‌کند. با صدایی آهسته اما محکم، می‌پرسم:
-گوشت با من، مگه نه؟

چند لحظه سکوت می‌کند و بی‌ارتباط می‌پرسد:
-آره. زمان گرفتی؟

اخمی کمرنگ می‌کنم، نگاهی اجمالی به ساعت نقره‌ای قدیمی مادرم می‌اندازم، چهار و سی و هشت را نشان می‌دهد. سری تکان می‌دهم و می‌گویم:

-آره، زیاد نگذشته. برگردیم؟

سه ثانیه‌ای سکوت، یک، دو، سه.

-اسم این روستانه چیه؟

چشمانم کمی تنگ می‌شوند. چه سؤال عجیبی. در پنج ثانیه‌هایم به اطراف نگاه می‌کنم، به درختان انبوه و خانه‌های دورافتاده‌ای که در پشت شاخه‌های درختان محو شده‌اند.
-نمی‌دونم.

-بریم داخلش؟

جان؟ صدای او بود؟

متعجب، اما همچنان در حال تحلیل، می گویم:

-با این لباس ها؟ سریع می فهمن فراری ایم. بعد هم زنگ می زنن به تیمارستان.

و با دست، انگشت شستم را به نشانه ی مرگ، آرام روی گردنم حرکت می دهم.

-کله مون کنده ست.

و با لبخندی تلخ اصلاح می کنم:

-نه ببخشید، کله ی آقا آدونیس کنده ست. کله ی من که خودش قراره زیر تیغ جراحی بره.

انگار برای لحظه ای، نفسش سنگین می شود. می توانم صدای عمیق کشیدن نفسش را بشنوم.

-واقعاً قراره جراحی ناموفق باشه؟

از سؤالش شوکه نمی شوم. او همیشه مستقیم می پرسد. بی هیچ لفافه ای، بی هیچ ترسی... اما من،

لحظه ای مکث می کنم.

و بعد، ساده، آرام، با تلخی زمزمه می کنم:

-الکی اومدیم این جا واسه انتخاب قطعه؟

سکوت! سکوتی که حتی باد سرد زمستان نیز آن را نمی شکند.

-پیوند، من جدیم!

لبخند محوی می زنم.

-مگه من نیستم؟

-دکترهای این جا واقعاً کارشون خوبه.

آه، این را از دیگر از کجا آورد؟

-آه... درمانت کردن نکنه؟

-نه، هنوزم انگیزه ام به کشتن یکی سرجاشه.

نفسم حبس می شود. این را نباید می پرسیدم.

کنجکاوی ام را به زور کنترل می کنم. اما چیزی در صدایم، کمی لرزش دارد وقتی می پرسم:

-مگه چی کار کرده؟

انقدر دست بر روی کنجکاوی‌ام نگذار. خود به زور کنترلش می‌کنم؛ اما او، با همان لحن سرد و قاطع، خطی زیر گفت‌وگو می‌کشد:

-بیا برگردیم. دیر میشه.

-باشه.

و کنجکاوی‌ام را به مرگ برسان. تو تنها کسی هستی که این اجازه را به او می‌دهم. قاتلِ مسکوتِ زیبای من.

قدم‌هایش را می‌شنوم. باز هم کنارم راه می‌رود. اما حالا، چیزی میان ما تغییر کرده است. چیزی که نمی‌توانم نامی برایش بگذارم.

در تصویرم، به قبر رامین نگاه می‌کنم. برای خداحافظی دستم را بالا می‌برم و با لحنی سرخوش اما خالی از شادی، می‌گویم:

-رامین جون، چند روز دیگه می‌بینمت!

و همان لحظه، صدای آدونیس را می‌شنوم:

-اصلاً شاید زن داشته.

ناخودآگاه، مکث می‌کنم. جا می‌خورم. این را برای چه گفت؟ لبخندی موزیانه می‌زنم و زمزمه می‌کنم:

-الان که تنه‌است، پس زنی دیگه نیست.

اما در ذهنم، تنها یک چیز می‌چرخد. نکند... حسادت کرده؟! *

داریم به تیمارستان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شویم. همان ساختمان بلند و خاکستری، ساختمانی که ترس شب‌هایش، همچون سایه‌ای سنگین بر وجودم نشسته است. دیوارهای بلند و پنجره‌های میله‌دارش را خوب می‌شناسم. این جا را خوب می‌شناسم. این جا جایی‌ست که باید باشم. یا شاید هم، چاره‌ای ندارم جز آن که باشم.

چشمانم تصویر گوشه‌ی دیوار را نشانم می‌دهند. آن دو صندلی سفید آشنا، درست کنار دیوار، مثل دو شاهد خاموش، به ما زل زده‌اند. یادآورِ روش فرارمان هستند، من که فقط به نبوغ‌مان لبخند می‌زنم. صدایی از دور نظرم را جلب می‌کند:

-اون طرف جنگل رو بگرد. چند بار بهت بگم؟

و بعد صداها در گوشم، عجیب ساکت می‌شوند. دارند دنبالمان می‌گردند؟ استرس به قلبم هجوم می‌آورد، از سرنوشت خودم و آدونیس به وحشت افتاده‌ام. متوجه می‌شوم صدای پایش قطع شده است. حس می‌کنم هوای اطرافم سنگین تر شده. سرم را با تردید برمی‌گردانم و بعد از پنج ثانیه او را می‌بینم.

آدونیس، غرق در فکر است و وسط جاده به آسفالت می‌نگرد. لابد او نیز صدای آن دنبال‌کنندگان مان را شنیده است. حالتش فرق کرده، انگار که از چیزی رها شده باشد، یا شاید... درون چیزی فرو رفته باشد.
-چی شده؟

و ناگهان، از صدای پایش می‌فهمم که می‌چرخد و راه می‌افتد. بعد از پنج ثانیه، ادراکم باهم ادغام می‌شوند، نه! او دارد می‌رود.
-کجا؟

قدم‌هایش محکم و بی‌وقفه است. صدای کفش‌هایش از من دور می‌شود، آن قدر که اضطراب، مثل موجی یخ‌زده از پاهایم بالا می‌خزد. بی‌محابا به دنبالش می‌دوم.
-آدونیس؟

نه! نه! نه!

-کجا میری؟

و بالاخره، در سکوتی که حالا دیگر برایم غیرقابل تحمل است، می‌گوید:
-مگه نمی‌خواستی بریم مشهد؟

حرفش مثل پتک بر سرم فرود می‌آید. مغزم یک لحظه از کار می‌افتد، مانند ماشینی که وسط جاده خاموش شده باشد.

-نه! مگه مغز خر خوردم؟

اما او حتی نگاهی به من نمی‌اندازد.

-از سمت جنگل میریم. نه کسی می‌بینمون و نه کسی متوجه میشه!

معشوقم چه بر سرش آمده؟ من چه کردم؟ نه چرا به خود ربطش می‌دهم؟ اون نیز از سرنوشت‌مان

وحشت زده است. چیزی در صدایش فرق دارد. حالتش فرق دارد. این ایده‌های دیوانه‌وار، این شتاب زدگی، این میل به فرار... این او نیست. او را شجاع‌تر تصور می‌کردم.

-اصلاً تو مگه می‌دونی اون جنگل چیه؟

صدایش سرد و محکم است.

-معلومه که می‌دونم!

آخ، عزیزم... معلوم است که نمی‌دانی. اگر می‌دانستی، این گونه برای رفتن به آن جا تاخت و تاز نمی‌کردی. این گونه با شور و حرارت از مسیری که شاید هیچ‌وقت از آن برنگردیم، حرف نمی‌زدی.

-خب خطرناکه!

-تو واقعاً به داستانش باور داری؟

آه، پس حرف این است.

-به چیزای واقعی باور نداشته باشم؟

صدایم کمی لرزش دارد. شاید به خاطر اون دنبال‌کننده‌ها، شاید به خاطر این که حس می‌کنم دارد از دستم می‌رود.

-ساعت چنده؟

ساعت؟ چرا؟ ناخودآگاه نگاهی به ساعت دستی‌ام می‌اندازم و بعد از ثانیه‌ها. ...

-پنج و پنج دقیقه.

آدونیس سکوت می‌کند، گویی در ذهنش حساب و کتاب می‌کند.

-یکم دیگه هوا تاریک میشه، چاره‌ای نداریم.

من از مرگ نمی‌ترسم، اما از دیدن آن موجودات ماوراءالطبیعه می‌ترسم، کاش از سمت روستا برویم. نه، نمی‌خواهم به این طریق بمیرم. او که همیشه روان‌خانه را جزو گزینه‌هایش قرار می‌داد.

ناخودآگاه صدایم بالا می‌رود:

-تو نبودی که می‌گفتی...

اما او می‌برد:

-من دارم درخواست قبل از مرگ تو رو اجرا می‌کنم. من که حوصله‌ی اون جا رو ندارم. مکان کسل‌کننده‌ایه.

-اون وقت جنگل جیغ خیلی خفنه؟

برای لحظه‌ای نگاهش را به چشمانم می‌دوزد. چشمانی که من هیچ وقت نمی‌توانم به درستی ببینم.
-به پشت سرت نگاه کن. می‌تونی همین الان برگردی و با مرگی که ازش حرف می‌زنی روبه‌رو بشی، یا همراه من از جنگل جیغ رد شی و به مشهد برسیم. همون جایی که از همون اول دوست داشتی بریم.

مسکوت می‌شوم. مرگ یا او؟

سر بر می‌گردانم و بعد از پنج ثانیه باز تصویر روان خانه را می‌بینم. از همیشه ترسناک‌تر به نظر می‌رسد. پشت درهای آن، دلخوشی‌ای نداشته و ندارم. در دوراهی بزرگی گیر کرده‌ام. چطور چنین چیزی بدون فکر از دهانش در آمد؟ حرفش نمی‌تواند راست باشد.
-بیا با هم برگردیم.

-من به اون روانی خونه برنمی‌گردم.

نه، کاملاً جدی و مصمم است. من خودم این فکر را در سر تو جا داده‌ام حال باید به خاطر رد ایده‌ام این همه تمنا کنم؟

تو تنها دلخوشی من در آن مکان بودی. تنها اتفاق خوب و هیجان‌انگیزی که برایم در آن جا افتاد، تو بودی. اگر برگردم و بعد از عملم زنده بمانم، اگر توانستم درمان شوم و خندیدن را با تکان ل*بها و چین خوردن چشمانت ببینم، اگر توانستم ورق زدن کتاب در دست را ببینم، آن وقت اگر تویی نباشی، من چه کنم؟ برای همیشه از دست می‌دهم؟

اما شاید مزاح می‌کند... مطمئنم! از او چنین چیزهایی بعید نیست. ناگاه برمی‌گردد و می‌گوید می‌خواستم دست بندازم، ببینم در چه اندازه ساده‌ای. مطمئنم همین می‌شود. این خط، این نشان.
-پیوند، آخر چی کار می‌کنی؟

احساس عجیبی دارم. درخت‌های انبوه اطرافمان را فرا گرفته‌اند. سرم را بالا می‌گیرم. شاخه‌ها به هم پیچیده‌اند، تاریک و خفه. دیگر جاده را نمی‌بینم. دیگر چیزی را نمی‌بینم، جز او که جلوتر از من قدم برمی‌دارد. ترکم کرد. به همین راحتی! فکر کرد تصمیمم را گرفته‌ام.
-اومدم! صبر کن.

با او هم قدم می‌شوم. مرا در عمل انجام شده قرار داد؟ یعنی به راستی می‌رفت؟

بی‌ارتباط می‌گوید:

-درست مثل یه جنگل معمولیه.

انگار نه انگار سرنوشت زندگی‌ام را برای همیشه تغییر داده است. مقصد تنها قبرستان بود، نه مشهد. اگر خیلی گران‌تر از چیزی که فکرش را می‌کنیم برایمان تمام شود چه؟ البته کاملاً معلوم است متوجه‌ی ترسم از این جنگل لعن‌شده است. لبم را تر می‌کنم.

-آره آره. بذار شب شه فقط!

بازویش را گرفته‌ام، محکم مثل تکه چوبی در سیلاب، مثل تنها طناب نجاتم، او اما، استوار راه می‌رود. منم که خودم را به او چسبانده‌ام. تنها منم که به او نیاز دارم. چشمانم به خانه‌های دور دست قفل می‌شود.

-بیا از این ور بریم تا برسیم به روستاش.

حرفی نمی‌زند. فقط بازویش را از حصار دستم آزاد می‌کند.

من بدون بازوی محکم او و با این چشمان بی‌استفاده‌ام چه کنم؟

-آدونیس؟ مسیرمون دورتر میشه‌ها!

شاید باید التماس کنم تا حرفم را قبول کند و راهمان را به آن جنگل باز نکند.

-به جای غر زدن یکم راه بیا.

صدایش دور است. دورتر از همیشه. کلافه می‌گویم:

-از این راه می‌رسیم به روستای سر برج. اون جا یکم با تیمارستان فاصله داره، پس به لباس‌هامون شک نمی‌کنن.

جوابی نمی‌دهد. سکوت. باز هم سکوت. بعد از پنج ثانیه که نگاهم به فاصله‌ی بینمان می‌افتد، قلبم می‌ریزد. ناخودآگاه، پاهایم از زمین کنده می‌شود. می‌دَوَم. با تمام توانم به سمتش می‌روم و... محکم به او برخورد می‌کنم.

لباسش را چنگ می‌زنم، انگار که اگر رهایش کنم، ناپدید خواهد شد.

-هی، سینیور! یهو بی غیب نشو! مگه مشکل چشم‌هام رو نمی‌دونی؟

لحظه‌ای سکوت و بعد، با خونسردی، زمزمه می‌کند:

-تو که این لباسم رو از تنم کندی. دیگه چه اعتراضی داری؟

اجازه‌ی اعتراض هم ازم سلب شده است. آهی می‌کشم و این بار، نمی‌گذارم حتی ذره‌ای از من دور شود. او را می‌خواهم. همه‌ی او را! بودن در کنار او را به مرگ ترجیح دادم. این چه تحول بزرگی است که در وجودم احساس می‌کنم؟ بازویش را محکم می‌فشارم و سرم را کمی به سمتش خم می‌کنم.

-آدونیس؟

و او، بی‌حوصله و کلافه، زمزمه می‌کند:

-باز چیه؟

می‌ترسم. حس می‌کنم مزاحم بزرگی در زندگی‌اش شده‌ام. از خود گذشتم، اگر او به خاطر من در درس بزرگی بیفتد خود را هیچ‌وقت نمی‌بخشم، شاید هم در همین جا بمیرم. به وسیله‌ی همان موجودات جنگل جیغ. بنابراین باید حرف دلم را به او بگویم. بگویم که واقعاً بی‌دلیل و به دور از انتظارم، چه زود به او دل داده‌ام. می‌خواهم بگویم دوستش دارم. نوک زبانم است. در ذهنم کامل شده، همین است. من خواهم توانست، به او خواهم گفت. چیزی نمانده... به ل*ب‌هایم التماس می‌کنم تا کمی تکان بخورند. زبانم نمی‌چرخد. چرا نمی‌توانم بگویمش؟ یک جمله‌ی ساده است و گفتنش تنها به یک ثانیه زمان نیاز دارد. چرا زمان از دستم فرار می‌کند؟ چرا زبان، فرمان مغزم را دریافت نمی‌کند؟ دارم یخ می‌زنم.

نه. این فکر از ذهنم نگذشته بود، بلکه بی‌اجازه، از دهانم بیرون پرید. نکند کار قلبم بوده است؟ -متأسفانه مجبوریم تحملش کنیم.

احمق! احمقم. نتوانستم بگویمش.

-مادمازل پیوند، ترسیدید؟

دستم را کمی شل می‌کنم، اما هنوز بازویش را رها نمی‌سازم. نگاهی به او می‌اندازم. بعد از پنج ثانیه می‌بینم سایه‌های جنگل روی چهره‌اش بازی می‌کنند، خطوط نرم و تیز صورتش را در هم می‌آمیزند، مثل تصویری که در آینه‌ای ترک‌خورده دیده شود. خنده‌ای مصلحتی سر می‌دهم.

-نه بابا! مگه فراتر از مرگ چیزی هم هست؟

لحظه‌ای سکوت و بعد، صدای آرام و مطمئنش در دل مسیر پخش می‌شود:

-یعنی چون از مرگ نمی‌ترسی، از هیچ چیز دیگه‌ای هم نمی‌ترسی؟

در دل می گویم نه، این طور نیست. اما در ظاهر، سر تأیید تکان می دهم. آسمان، با هر قدمی که برمی داریم، تیره تر می شود. باد، با زمزمه ای نرم، شاخه ها را می لرزاند. محو آدونیس شده ام. چیزی در او تغییر کرده است. شک می کنم... به خودش، به تصمیمش، به دلیل این سفر، من که قرار بود بمیرم، پس چرا دارد موعودم را به تأخیر می اندازد؟ هدفش چیست؟ نگاهم را از او نمی گیرم. صدایم را صاف می کنم، سعی می کنم او را در عمل انجام شده قرار دهم.

-نقشه تو فهمیدم.

-چه نقشه ای؟

-منو از تیمارستان دور می کنی تا هیچ وقت جراحی نشم!

-چه ربطی داره؟

-نمی خوای بمیرم.

لحظه ای سکوت می کند. بعد، نرم و آرام، اما با لبه ای برنده در صدا می گوید:

-مردن تو به شخص خودت مربوطه. من فقط به مکانی جز تیمارستان نیاز داشتم.

و بعد، قدم هایش را آهسته تر می کند. صدایش نزدیک تر می شود.

-مگه بیرون رفتن انتخاب تو نبود؟

فرار از پاسخ دادن؟ محال است بگذارم!

-آره، ولی تا یه ساعت دیگه باید برمی گشتیم و برنگشتیم.

-جراحی تو چیزی نیست که با یکم عقب افتادن کلاً کنسل بشه.

-پس چی؟

نگاهش در تاریکی شب، عجیب به نظرم می رسد.

-ما به مشهد میریم و بعد از چند روز تفریح، تنهایی برمی گردی به تیمارستان.

خوش خیالی! اولین بار بود که این خصلت را در او می دیدم.

-پس مرگم هنوز سرجاشه؟

-آره ولی مگه قبل مرگت چندتا آرزو نداشتی؟

آرزو...

-فقط یه آرزوی دیگه برام مونده.

-خب، برنامه عوض شد.

سرم را بالا می‌آورم.

-تا زمانی که بیرون از تیمارستانیم، می‌تونی هر آرزویی که بخوای، کنی!

قدم‌هایم سست می‌شود. چشمانم گرد می‌شود. گوش‌هایم درست شنیده‌اند؟

-و تو هم برآورده‌شون می‌کنی؟

نگاهم را از صورتش برنمی‌دارم. انگار که اولین بار است او را می‌بینم.

-قول میدم سعی کنم.

مضطربم، شاید هم معذبم. شاید هم سرخ شده‌ام.

-فکرشو نمی‌کردم انقدر خوب باشی!

-هندونه زیر بغلم نذار!

لحنی که در آن، گوشه‌ای از شوخی هست، اما حقیقتی پنهان هم دارد.

-فقط راه بیا، تا دوباره جا نمونی.

لبخند می‌زنم. نه یک لبخند معمولی، لبخندی با طعم شادی. لبخندی با حس اطمینان. لبخندی

که در خودش، امنیت و عشق دارد. و ناگاه، دستانش دستانم را پیدا می‌کنند. انگشتانش را در

انگشتانم قفل می‌کند. نفس در سینه‌ام حبس می‌شود. صدایی گوینده‌گونه که از کلافگی رنگ

گرفته، به گوشم می‌رسد:

-خب، مثل بچه‌ی آدم دستمو بگیر! می‌خوای دکمه‌هام تو این سرما کنده شه؟

دهانم باز و بسته می‌شود.

-خب... فکر کردم بدت میاد دستتو بگیرم.

و راست گفته‌ام. راست گفته‌ام، چون باورم نمی‌شود.

باورم نمی‌شود که در میان درختان بلند و وهم‌آلود جنگلی بدنام، کنار او ایستاده‌ام. باورم نمی‌شود

که دستانم در دستان اوست. همه چیز، شبیه یک رویاست. رویایی قبل از مرگ!

آسمان کم‌کم دارد لباس تیره‌اش را تن می‌کند.

باد شاخه‌های درختان را به بازی گرفته و بوی خاک مرطوب در مشامم می‌پیچد. جنگل، با آن

سایه‌های کش‌دار و صداهاى گنگ، مثل موجودى زنده به نظر مى‌رسد که نفس مى‌کشد، مى‌نگرد و انتظار مى‌کشد.

به فرشته‌ام نگاه مى‌کنم و مى‌گویم:

-داره شب میشه.

او اما بی‌اعتنا، تنها به اطراف مى‌نگرد، انگار که حرفم را نشنیده باشد. اخم کمرنگى بر صورتم مى‌نشیند و دوباره مى‌گویم:

-چرا هر چى مى‌رسیم نمى‌رسیم؟

دیگر نمى‌توانم او را فرشته‌ام صدا کنم. حداقل فرشتگان اهمیتی، هرچند اندک، به انسانى مانند من نشان مى‌دهند. خونم به جوش مى‌آید، کلافه مى‌غرم:

-آدونیس!

و او، با لحن کلافه‌ترى از من، پاسخ مى‌دهد:

-بله؟

دهانم برای اعتراض باز شده، اما ناگهان چیزی توجهم را جلب مى‌کند. تصویر اطراف، حس ناخوشایند آشنایی در من ایجاد مى‌کند. قلبم محکم‌تر مى‌زند. دستم را که در دستان اوست، کمی فشار مى‌دهم و با بهت مى‌پرسم:

-این تنه‌ی درخت، قبلاً هم دیدیمش، نه؟

آدونیس قدم‌هایش را متوقف مى‌کند. سکوت مى‌کند. من هم با او مى‌ایستم، اما هنوز دستانم در دستان او حلقه شده‌اند. لحظه‌ای همه چیز فراموشم مى‌شود و تنها به لم*س دست او در دستم فکر مى‌کنم، به گرمایی که حتی در این سرما، در قلبم جاری مى‌شود. انگار در بالای ابرها سیر مى‌کنم. ولی نمى‌توانم اجازه دهم این فکر مرا از واقعیت دور کند. چانه‌ام را بالا مى‌گیرم و ادامه مى‌دهم:

-ما که داشتیم مسیر رو مستقیم مى‌رفتیم!

چیزی نمى‌گوید. سایه‌ها سنگین‌تر مى‌شوند، و باد که تا چند لحظه پیش تنها میان برگ‌ها نجوا مى‌کرد، حالا صدایی زوزه‌مانند پیدا کرده است.

-نخیر، داشتیم دورسر خودمون مى‌چرخیدیم!

حرفم طعنه‌آمیز است، اما حقیقت دارد. آدونیس نفس عمیقی می‌کشد، دستم را ناگهانی رها می‌کند و می‌گوید:

-ولش کن.

و از میان ابرها سقوط کنم، خلأیی در وجودم حس می‌کنم. انگشتانم که تا همین چند لحظه پیش در حصار دستانش امن بودند، حالا خالی و سردند. با صدایی گرفته و ناامید از او می‌پرسم:

-چی شده؟

-بیا بخوابیم تا صبح بشه.

سرم را بالا می‌گیرم و بعد از نیم ثانیه، چشم آسمان نارنجی‌فام چشم می‌دوزم. هنوز خورشید کاملاً غروب نکرده است، اما پرده‌ی شب به آرامی در حال کشیده شدن است.

-هنوز حتی شبم نشده.

-خب، پس قراره هوا بد سرد بشه!

صدایش خونسرد است، انگار که برایش فرقی نمی‌کند. از کنارم رد می‌شود و بی‌آنکه منتظر بماند، می‌گوید:

-پس بیا چوب جمع کنیم.

دستم را دور خودم حلقه می‌کنم. باد سرد از میان لباس‌هایم نفوذ می‌کند و تا مغز استخوانم می‌رسد. کف پاهایم تیر می‌کشند. راه زیادی آمده‌ایم. یا شاید هم راه زیادی را بیهوده پیموده‌ایم، دور خودمان چرخیده‌ایم و اکنون در حصار بی‌انتهای درختان گیر افتاده‌ایم.

-یکم خستم.

-نکنه می‌خوای از سرما یخ بزنی؟

حق با اوست، اما دیگر صدایش را نمی‌شنوم. پس از پنج ثانیه، تاریکی مثل موجی سنگین روی سرم فرود می‌آید، جنگل در هاله‌ای از سستی و خواب‌آلودگی فرو می‌رود. ناگهان دلم آشوب می‌شود.

-آدونیس؟

صدایی نمی‌آید. سوز درختان را به صدا درآورده است، اما صدای او نیست. قلبم محکم‌تر می‌زند. می‌ترسم. دهانم خشک شده. با وحشت فریاد می‌زنم:

-آدونیس؟

-وای پیوند! تحملت صبر ایوب می‌خواد!

نفس راحتی می‌کشم. خیالم کمی راحت می‌شود، اما ترسم هنوز در سینه‌ام تیر می‌کشد. ده دقیقه‌ای را با چشمان نیمه‌بینایم چوب جمع کرده‌ام، اما به دور از نامردی، بیشتر کار را آدونیس انجام داده است. صدای فندک به گوشم می‌رسد. اخم می‌کنم و پس از پنج ثانیه، نگاهم به فندک استیل در دستش خیره می‌شوم. او فندک دارد؟ سیگار می‌کشد؟ نگاهم روی فندک استیلش قفل شده است. نور زرد و لرزان شعله، خطوط فلزی آن را برق می‌اندازد، انگار که برای لحظه‌ای، در دل تاریکی جنگل، ستاره‌ای بر کف دستانش سو سو بزند. اخم می‌کنم.

-تو فندک داری؟

سؤالم در هوای شب معلق می‌ماند. باد، با زوزه‌ای آرام، برگ‌های خشک را می‌رقصاند. ل*ب‌هایم را تر می‌کنم.

-تو سیگار می‌کشی؟

در تصویرم آدونیس، بدون اینکه سرش را بلند کند، گویی نگشت شستش را روی چرخ فلزی فندک می‌لغزاند، شعله را برای لحظه‌ای دیگر روشن و خاموش می‌کند. صدای تیک‌تیکش در فضای بینمان طنین می‌اندازد. صدای آتش، صدای نفس‌های سنگین من، صدای جنگل که در سکوتش هزاران پچ‌پچ پنهان دارد. با لحنی بی‌تفاوت، سرانجام جواب می‌دهد:

-نه.

احساس سنگینی عجیبی بر قفسه سینه‌ام نشسته است. چیزی در ذهنم نمی‌گذارد این موضوع را رها کنم.

-پس چرا همراهته؟

در تصویر جدیدم، آدونیس نگاهش را از شعله‌های کوچک و رقصان آتش گرفته و مستقیم در چشمانم خیره شده است. نگاهش، مثل همیشه، آرام است. شاید بیش از حد آرام.

-چون بهش نیاز دارم.

این جمله، ساده‌تر از آن چیزی است که باید باشد. اما در پس آن، سنگینی یک راز را حس

می‌کنم. چیزی که باید بفهمم. چیزی که او نمی‌گوید. در روان‌خانه، فندک قدغن است. پس چطور او آن را دارد؟

بالاخره آتش را روشن می‌کند و شعله‌ها، بی‌حرکت، در چشمانم انعکاس می‌یابند. آتش زنده است، شعله‌هایش مثل زبانی مرموز میان چوب‌ها می‌رقصند و نجوای بی‌معنایی زمزمه می‌کنند. اما من توان دیدن آن رقص شعله‌ها را ندارم.

دیگر کاملاً شب شده است. جایی امن‌تر از کنار او در این جنگل خوفناک ندارم. کنارش به درختی تکیه می‌دهم، شانه‌هایم را کمی جمع می‌کنم، انگار که سرمای شب را کمتر حس کنم. هنوز خیره به شعله‌های آتش‌ام. با وجود کودکی‌ام، رقص شعله‌ها را به یاد دارم. بنابراین، بر تخیلیم تکیه می‌کنم و باقی تصاویرم را ذهنی می‌سازم. اما ناگهان، چیزی گوشم را می‌آزارد. صدای جیغ یک زن!

حلقه‌ی دستم دور زانوهایم تنگ‌تر می‌شود. این صدا... از دوردست می‌آید، اما آن قدر واضح است که انگار زنی همین‌جا، پشت درخت‌های نزدیک، در حال ناله و شیون است.

-پس صدایش این‌طوریه.

آدونیس این را با لحنی آرام و بی‌احساس می‌گوید. انگشتانم ناخودآگاه به پیراهنش چنگ می‌زنند.

لرزشی در صدایم هست:

-خیلی شبیه صدای جیغ آدمه.

-چون صدای جیغ آدمه.

در لحنش نه شوخی هست، نه ریشخند. سرد و واقعی... معده‌ام از ترس مچاله می‌شود.

-آدونیس بس کن!

انتظار داشتم بخندد، طعنه بزند، یا مثل همیشه حرف را عوض کند. اما این بار، در کمال تعجبم، بس می‌کند؛ اما جیغ‌ها قطع نمی‌شوند. شیون زنی که انگار در همسایگی آتش ما، پشت تاریکی شب، دردی را فریاد می‌زند.

آدونیس چوب‌های بیشتری در آتش می‌اندازد و زمزمه‌وار می‌گوید:

-لازم نیست بترسی.

می‌خواهم پاسخ بدهم، اما ناگهان در میان شیون‌ها، کلمه‌ای فارسی می‌شنوم. کلمه‌ای نامفهوم، اما

آشنا! دلم یخ می‌زند. با هراس از جا می‌پریم:

- شنیدی؟ یه چیزی به فارسی گفت!

- پیوند، داری توهم می‌زنی. می‌دونی که صدای یه نوع جیرجیر که و من دارم باهات شوخی می‌کنم.

من نیز پاسخ می‌دهم:

- و خودتم می‌دونی که توجیه علمی مسخره‌ایه!

- هر چی! چه جیرجیرک باشه چه ماورا به من و تو کاری نداره.

- اون وقت تو از کجا انقدر مطمئنی؟

- چون این جا کشته نداده.

- کشته نداده چون هیچ کس یه شب تا صبح نتونسته تو جنگل بمونه و از ترس فرار کرده.

- خب من و تو فرار نمی‌کنیم.

- تو هم که فقط حرف خودتو می‌زنی!

و به حالتی قهر، دست‌های خود را بر سینه‌ام می‌بندم و با ضرب می‌شینم.

چشمانم را آرام باز می‌کنم. پلک‌هایم سنگین‌اند، گویی خواب مثل پتویی ضخیم دورم پیچیده اما هوای سرد جنگل، اجبارم می‌کند که به هوش بیایم. احساسم می‌گوید ساعاتی گذشته، اما در این تاریکی نمی‌توانم یقین داشته باشم.

روی چمن‌های نمناک خوابیده‌ام، رطوبت‌شان از میان لباس‌هایم نفوذ کرده و پوستم را سرد کرده است. اما چیزی که در تصویرم می‌بینم، سرمای دیگری را به جانم می‌اندازد. بهتم می‌زند.

آدونیس، درست چند قدم دورتر، پشتش به من است. شانه‌هایش کمی خم شده و نگاهش به چیزی در دستش خیره مانده. اما این خود او نیست که حیرت‌زده‌ام می‌کند. بلکه آن نور آبی‌ست. نوری که از میان انگشتانش ساطع شده، کمرنگ اما واضح، آشنا اما نامأنوس چیزی در ذهنم جرقه می‌زند. اما غیرممکن است... مگر نه؟ او موبایل دارد؟

در روان‌خانه، موبایل ممنوع بود. حتی همراهان هم حق نداشتند وسایل ارتباطی شخصی داشته باشند. پس چطور می‌تواند یکی همراه داشته باشد؟

ناخودآگاه نفسم را در سینه حبس می‌کنم. شاید خواب می‌بینم؟ شاید هنوز در آن مرز باریک بین

رؤیا و واقعیت گیر افتاده‌ام؟

به سختی، بی‌آنکه سر و صدایی کنم، روی آرنجم بالا می‌آیم. سعی می‌کنم بهتر ببینم. در تصویر جدیدم سایه‌اش در برابر نور کم‌سو کشیده شده است. سه تصویر پشت سر هم پنج ثانیه به بار رد می‌شوند و در هر سه تصویر دو انگشت شستش بر پایین صفحه است. یعنی دارد تایپ می‌کند؟ به گلویم فشار می‌آورم تا نفس بلندی نکشم. به که پیام می‌دهد؟ و مهم‌تر از آن... چرا مخفیانه؟

در تصویر بعد، دیگر خبری از آن نور آبی‌رنگ نیست و به گمانم گوشی را در جیبش گذاشته باشد. به سرعت دراز می‌کشم و کمی خود را جابه‌جا می‌کنم. صدای قدم‌هایش نزدیک می‌شوند، طوری که انگار صدای قدم‌های او مرا بیدار کرده باشد، چشم‌هایم را می‌گشایم.

کنار تن درازکشم نشسته و به آتش می‌نگرد. انعکاس آتش را در چشمان سبزش می‌بینم. آتشی که در قلبم پدید آورده بی‌شبهت به این آتش نیست و من نیز، از آتش گریزانم. آتش همچنان در میان چوب‌های نیم‌سوخته زبانه می‌کشد. صدای ترق و تروق شاخه‌هایی که به آرامی می‌سوزند، در سکوت شب پیچیده است. جنگل جیغ نیز به خواب فرو رفته.

هوا سردتر شده، می‌نشینم و به آتش بیشتر نزدیک می‌شوم. همچنان تصویرش مقابل چشمانم است. سایه‌های شعله‌های آتش بر روی صورتش مهمان‌اند. در تصویر جدیدم سرش را به سمتم برگردانده است. نگاهش را در نور آتش نمی‌توانم درست بخوانم، اما در عمق چشمان سبزش چیزی سنگین موج می‌زند، چیزی که با بی‌حوصلگی یا خستگی عادی فرق دارد. -چرا بیدار شدی؟

صدایش آرام اما قاطع است، مثل تیغی که آهسته روی پوست کشیده شود. نمی‌دانم فهمیده که متوجه‌ی کار مخفیانه‌اش شدم یا نه. ل*ب‌هایم را به هم می‌فشارم، سعی می‌کنم بی‌تفاوت به نظر برسم. نباید بفهمد که مشکوکم، نباید بویی از درگیری درونی‌ام ببرد. -زیاد توی یک جنگل جن‌زده عادت به خوابیدن ندارم.

نگاهم را روی چشمانش می‌اندازم، پس از پنج ثانیه باز هم اوست که تنها به آتش زل زده است. شعله‌ها در مردمک‌هایش انعکاس می‌یابند، انگار که چیزی عمیق‌تر از یک آتش ساده در آن‌ها شعله می‌کشد. اگر صحنه‌ی چند دقیقه قبل را ندیده بودم، می‌توانستم فکر کنم که این مرد فقط یک روح سرگردان است که در نور آتش، وجودش شکل گرفته.

در تصویر بعد چوبی را از روی زمین برداشته است. در تصویر بعدش، نوکش را در خاک فرو برده. گویی طرح‌هایی نامفهوم رسم می‌کند. این حرکات، بی‌هدف‌اند یا رازهایی دارند که فقط خودش از آن‌ها خبر دارد؟

می‌گویم:

-تو چرا نمی‌خوابی؟

صدای رقص چوب بر روی خاک قطع می‌شود. دست از خط‌خطی کردن زمین برمی‌دارد اما من به خودم اجازه‌ی سر بلند کردن نمی‌دهم.
-که تو نترسی.

لبخندی گوشه‌ی لبم می‌نشیند، اما تلخ است. چه در دلربایی ماهر است. از کجا تمرین کرده؟ این بار به او خیره می‌شوم. واقعاً؟ دلیلش این است؟ یا شاید ذهن خودش آن قدر درگیر است که خوابش نمی‌برد؟ شاید در آن گوشه‌ای که پنهانی نگاه می‌کرد، خبری بود که او را آشفته کرده.
-ولی به نظرم ذهنت مشغوله که نمی‌خوابی.

در تصویر بعدم چشمانش کمی باریک می‌شوند. لحظه‌ای سکوت میانمان می‌افتد، تنها صدای آتش و باد میان درختان شنیده می‌شود.

-نمی‌خواهی چیزی در مورد خودت بهم بگی؟

دیگر نگاهم نمی‌کند. نگاهش از روی من سر خورده و به آتش برمی‌گردد. انگشتانش دوباره چوب را در خاک فرو می‌برند. صدای‌شان را دوست ندارم.
-گفتنشون چه فایده‌ای داره؟

فایده‌اش؟ نترس، به تو می‌فهمانم.

-باعث میشه بیشتر بشناسمت. نباید غول چراغ جادوم رو بشناسم؟

-گمون نکنم توی داستان علاءالدین چنین چیزی رو دیده باشم.

سکوت میانمان مثل تارهای نامرئی در هوا کشیده می‌شود. نفس عمیقی می‌کشم.
-لطفاً!

لحظه‌ای مردد می‌شود. انگار که در ذهنش بین گفتن و نگفتن چیزی سرگردان است. بالاخره، حتی در تصویر بعدم بی‌آنکه نگاهم کند می‌پرسد:

-می‌خواهی چی بدونی؟

-دلیل حضورت تو اون تیمارستان.

پنج ثانیه... سرش را کمی بالا آورده است، مستقیم نگاهم می‌کند. در چشمانش چیزی عمیق‌تر از بی‌حوصلگی عادی دیده می‌شود، چیزی مثل سایه‌ی خاطراتی که دوست ندارد مرورشان کند. -دلیلش، قتل بود.

حرارت آتش روی پوستم زبانه می‌کشد، اما انگار سرمایی نامرئی در تمام بدنم می‌دود. چیزی نبود که قبلاً ندانسته باشم. -قتل کی؟

دگر نگاهش را از من می‌دزدد. چوب را محکم‌تر در مشتش می‌گیرد، انگار که این یادآوری چیزی را در وجودش زنده کرده باشد. باید به او بگویم تصاویرم زیادی واضح‌اند، خود را انقدر با آن‌ها لو ندهد. من به تک‌تک جزئیات تصاویرم دقت می‌کنم. باید بی‌اغراق بگویم پنج ثانیه برای بررسی یک تصویر، اندکی زیاد نیز هست. -یه مزاحم.

دود آتش در هوا می‌پیچد، بوی چوب سوخته با رطوبت خاک مخلوط می‌شود. احساس می‌کنم باید بیشتر بدانم.

-چی کار کرد که کشتیش؟

چوبی که در دست دارد، آرام در میان انگشتانش می‌شکند. متوجه می‌شوم که از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند، اما این بار، چیزی در چهره‌اش تغییر کرده است.

-نمی‌خوام در موردش حرفی بزنم.

در تصویرم نگاهش سنگین است، انگار که می‌خواهد مرا از ادامه‌ی این سوالات منصرف کند. اما حالا که زخم را باز کرده، چطور می‌توانم بی‌خیال شوم؟ یک لامپ در ذهنم روشن می‌شود. می‌پرسم:

-پسر بود یا دختر؟

-مگه مهمه؟ من یکو کشتم! چه فرقی داره پسر بوده یا دختر؟

-اون نفر دوم که می‌خواستی بکشیش کیه؟ اونم یه مزاحمه؟

پنج ثانیه و چشم‌هایش کمی تیره‌تر می‌شوند. لحظه‌ای انگار مکث می‌کند.
-اون یه دوسته.

و برایم سوال است چطور کسی که درگیر قتل بوده، از دوستی حرف می‌زند؟ ذهنم روی تکه‌های پازل می‌چرخد، روی آن لحظه‌هایی که اشاره‌ای مبهم به چیزی کرد که من هنوز درکش نکرده‌ام. روسیه! کلمه‌ای که از قبل در گوشه‌ی ذهنم مانده بود، حالا خودش را به جلو می‌کشانند.

-روسیه، چه ارتباطی به تو داره؟

لحظه‌ای سکوت... انگار که چیزی در درونش در حال فوران است و من نیز از کنجکاوی زیاد، در حال از هم پاشیدن هستم.

-این داستان روسیه رو کی بهت گفته؟

صدا و لحنش تغییر کرده است. دیگر آن آرامش مصنوعی را ندارد. حالا، در نگاهش چیزی دیده می‌شود که تا قبل از این نمی‌دیدم؛ چیزی مثل اضطراب، مثل خشمی فروخورده. اخم‌هایم درهم می‌روند.

-سوال منو با سوال جواب نده!

نفسش را سنگین بیرون می‌دهد. برای اولین بار، انگار که او هم کمی نگران شده باشد. چیزی در این میان هست که نمی‌خواهد من بدانم، چیزی که شاید کل داستان را تغییر دهد. سکوتی سنگین میانمان می‌افتد. جنگل هنوز همان است، آتش هنوز می‌سوزد، اما حالا چیزی در هوا تغییر کرده. انگار این شعله‌ها، رازهایی را روشن کرده‌اند که شاید قرار نبود بدانم. نوری که از شعله‌ها بر صورتش افتاده، خطوط چهره‌اش را تیزتر، اخمش را عمیق‌تر و چهره‌اش را گیراتر کرده است. سکوتی که بین جملاتش می‌افتد، سنگین‌تر و طولانی‌تر از آن است که به سادگی بشود نادیده‌اش گرفت. مثل سایه‌ای نامرئی که هر لحظه بزرگ‌تر می‌شود و دور ما را می‌گیرد.

-چرا ندیدم؟ مگه بازپرسی؟ کارآگاهی؟

در صدایش آرامش سهمگینی دارد، در تصویرم سرش را کمی کج کرده، انگار که می‌خواهد واکنشم را بسنجد؛ اما من اجازه نمی‌دهم چیزی در صورتم پیدا کند.

باید بگویم نخیر، بنده پیوندم. خط و نشان صبح را بی‌خیال شده‌ام، حال دگر چطور خط و نشان

بکشم؟

من روزی تو را به صحبت درباره‌ی آن گذشته‌ی پررمز و رازی که این‌طور از آن فرار می‌کنی وادار خواهم کرد.

این خط و این نشان. اما حالا، بگذار این گوی بچرخد. بگذار کمی آن‌طور که می‌خواهی بازی کنم، ببینم چه نصیبم می‌شود.

-گفتم که، یه پرستار بوده.

با دقت نگاهش می‌کنم، اما در تصویر بعد و بعدترش نیز کوچک‌ترین تغییری در حالت صورتش نمی‌بینم. انگار به همان اندازه که من مشتاق شنیدن جواب‌ها هستم، او هم عادت دارد سوالات را بی‌پاسخ بگذارد.

-اوکی، حالا بگو چرا این‌قدر زود بهم اعتماد کردی و دنبالم راه اومدی؟

یک لحظه بهت‌زده می‌شوم. بعد از این همه حرف، این سوالی است که برایش اهمیت دارد؟
-عجب!

سر تکان می‌دهم و با لحن طعنه‌آمیزی می‌گویم:

-خودت گفتی بریم مشهد!

اما او بی‌تفاوت به حرفم، در تصویرم فقط به چشمانم زل زده‌است.

-تو چرا دنبالم اومدی؟

اخمی که روی پیشانی‌اش افتاده، سایه‌ای روی نگاهش انداخته که نمی‌توانم درست بخوانمش.

-خب... من که نمی‌تونستم تنهایی برگردم. ...

جمله‌ام را نیمه‌کاره می‌گذارم. ناگهان فهمیدم این دلیل، بیش از حد ساده و پیش‌پاافتاده است.

-داری مزخرف تحویل می‌دی!

صدایش محکم‌تر از قبل است. مثل کسی که سعی دارد مرا وادار کند حقیقتی را که نمی‌دانم، بدانم.

-یعنی چی؟ خودت گفتی بریم مشهد رو ببینیم. منم خداخواسته اومدم!

به نظر می‌رسد از این جوابم خوشش نمی‌آید. نگاهش در آن تصویر نکره‌ی بعد دوباره به شعله‌های آتش دوخته می‌شود. مثل کسی که چیزی را در ذهنش سبک‌سنگین می‌کند. بعد، با صدایی که

حالا آرام‌تر اما جدی‌تر است، می‌گوید:

-ببین پیوند، در مورد گذشته‌ی من هیچی نپرس! چون داستانش قرار نیست به کارت بیاد. چشمانم باریک می‌شوند.

-من دیگه قرار نیست به اون روانی‌خونه برگردم، چون یه کار نیمه‌تمام دارم. تو هم چون علاقه‌مند به دیدن بیرون بودی، گذاشتم همراهم باشی.

در دلم پوزخندی می‌زنم. گذاشتم؟ انگار که این یک لطف بزرگ بوده! انگار که من یک کودک بی‌پناه بودم که او به من اجازه‌ی همراهی داده است! فکر کردم واسه من داری این کارها رو می‌کنی.

ناخودآگاه این جمله را می‌گویم. شاید امیدوار بودم چیز دیگری بشنوم، چیزی متفاوت. اما او با بی‌تفاوتی می‌گوید:
-معلومه که نه!

احساس می‌کنم همان لحظه تمام شده‌ام.

-خودمو سر تو به خطر بندازم؟ می‌دونی اگه بابام...

و یک‌دفعه سکوت می‌کند. هوای اطرافم سنگین‌تر می‌شود. مثل موجی از غم که به یک‌باره بر سرم خراب شده باشد. چیزی در لحنش بود که... نمی‌توانم توضیح دهم. اما هرچه بود، دلگیرکننده بود. -برگشتن من به اون روانی‌خونه، مساویه با سنگین‌تر شدن جرمم، بالاتر رفتن مدت زمان اون‌جا بودنم و شاید... مرگم!

باید بگویم پس اگر به مرگ است، من اینجا مرگ‌دوست‌ترم!

صدایش قاطع است، انگار که برایش تصمیمی نهایی باشد. اما من، من باید برگردم. نمی‌توانم همین‌جا بمانم.

-ولی من باید واسه عملم برگردم.

نگاه آرامش به من دوخته می‌شود. انگار که بین چیزی مردد باشد. بعد، بی‌احساس می‌گوید:

-اول میریم مشهد و بعد برات یه ماشین می‌گیرم که برسونتت به تیمارستان.

پس قرار است سرپوشی بر کثافت‌کاری‌هایش باشم. متشکرم آدونیس، روی هم‌جنس‌هایت را چه سفید کرده‌ای!

حالا دیگر نمی‌توانم جلوی تند شدن نفسم را بگیرم. با روی تو بازی کنم چیزی نصیبم بشود؟ چه در آن دقایق خیالی بی‌پروا بوده‌ام.

-تو مگه پول داری؟

-لازم نیست به اونش کاری داشته باشی!

چقدر خونسرد است، انگار که همه‌چیز را از قبل برنامه‌ریزی کرده باشد. انگار که من فقط یک تکه از این بازی باشم.

ناخودآگاه به شعله‌های آتش خیره می‌شوم. صدای سوختن چوب‌ها در گوشم می‌پیچد، مثل خنده‌های کسی که نقشه‌هایش درست طبق انتظار پیش می‌رود. من قربانی بودم، نه معشوق خوش خیال.

-الانم بخواب. خورشید طلوع کنه حرکت می‌کنیم.

در تصویر کذایی بعد نگاهش از من گذشته و دوباره به شعله‌های آتش خیره می‌شود. من اما، در آتشی دیگر می‌سوزم.

بخوابم؟ به راستی گفت بخوابم؟ صد افسوس که من تو را نمی‌شناسم آقای آدونیس. مرا از تخت تیمارستان جدا کردی و بر روی زمین جنگل جیغ خوابانده‌ای. کاش به من صداها سیلی می‌زدی و این را نمی‌گفتی. البته تقصیر تو نیست. من با غریبه‌ای که تنها دو روز می‌شناسمش در یک جنگلم. من بابت نگفتن دوست دارم به تو احمق شمرده نمی‌شوم، مرا از اعتماد زود شکل گرفته‌ام به تو احمق می‌خوانند. پس ای دنیای ابله‌های خندان، به پیوند خوشآمد بگویید!

خورشید لعنتی را آن بالا نمی‌خواهم. دوست دارم جنگل مانند دیشب تاریک باشد. نمی‌خواهم روی زنده‌ی بعضی‌ها را ببینم.

-پیوند! کجا موندی؟

نام کوفتی‌ام را به زبان نیاور! لایق زبانت نیست. اصلاً نمی‌دانم چطور شب را در این جنگل سپری کردم، با آن صداها و جیغ که گاهی خاموش می‌شد و لحظاتی بعد دوباره در تاریکی طنین می‌انداخت، آن سکوت سنگین بین هر فریاد یا سکوت‌های آدونیس و خیرگی بی‌دلیلش به آتش، سوال‌های بی‌پاسخم، همه دست‌به‌دست هم داده بودند تا مرا تا مرز جنون ببرند. اما صبح که

رسید، فهمیدم حق با آدونیس بود، واقعاً چیزی نبود که از آن بترسم. به گمانم او از جنگل جیغ، ترسناک‌تر باشد. چیزی که شب مرا تا سر مرگ برد موجودات ناشناخته‌ی این جنگل نبود، خودِ شخص از بود. بی‌پروا می‌گویم:

-من می‌خوام برگردم.

و بی‌حوصله می‌گوید:

-انقدر چرت و پرت نگو!

ای وای آدونیس که از دیشب کینه‌ای چنان چرکین از تو به دل گرفته‌ام که اگر به دستم بود خود برمی‌گشتم و مسیر رفتنت را به کل پرسنل تیمارستان لو می‌دادم. بله. من نیز بی‌رحمی را بلدم. تو مرا وسیله‌ای برای فرارت کردی. چه انسانِ ذیلی! من چطور تو را ستایش می‌کردم؟

-سلام.

شوکه می‌شوم. صدایی غیر از صدای آدونیس شنیدم.

-سلام.

نزدیک جاده‌ایم، جایی که درختان کم‌کم از هم فاصله گرفته‌اند و زمین از رطوبت و ناهمواری جنگل رها شده است. آسفالت ترک‌خورده‌ی جاده، با خط‌های زرد کم‌رنگی که در اثر گذر زمان محو شده‌اند، زیر نور ملایم صبحگاهی برق می‌زند.

در تصویرم مردی درشت‌اندami را می‌بینم که مقابل آدونیس ایستاده و به در باز شده‌ی پژو پارس مشک‌اش از جلو تکیه داده است. حدوداً سی ساله به نظر می‌رسد، با پوستی سبزه که آفتاب، آن را کمی تیره‌تر کرده است. ته‌ریشی نامرتب روی صورتش نشسته و موهای کوتاه و ژولیده‌اش نشان می‌دهد که مدت‌هاست به فکر مرتب کردنشان نبوده.

لباس‌هایش مشک‌ی است، اما نه از آن مدل‌های مرتب و شیک، پیراهنی کلفت و شلواری که گرد و خاک سفر را به خود گرفته است. انگار که شب را در جایی دور از تخت و آسایش خوابیده باشد، شاید در خود ماشین، شاید هم در جایی که نمی‌خواهم حدس بزنم. با این همه خاک، گورکنی کرده است؟

آدونیس بی‌آنکه نشانی از تردید در حرکاتش باشد ل*ب به سخن باز می‌کند:

-تا مشهد چقدر راهه؟

صدایش محکم است، بی تفاوت، مثل کسی که به دنبال مسیر نیست، بلکه فقط می‌خواهد تأییدی بگیرد که جای درستی ایستاده است.

در تصویر جدیدم مرد نگاهی به جاده انداخته است، انگار می‌خواهد مسافت را در ذهنش حساب کند، با صدایی بم و خش‌دار که بیشتر شبیه کسی است که تازه از خواب بیدار شده، می‌گوید: -زیاد دور نیست. یه ربعی میشه.

در تصویر بعد، چشمان قهوه‌ای روشن‌اش مستقیم به چشمان من خیره شده است. با عوض شدن تصویرم از نگاه سنگینش جا خورده‌ام. در نگاهش چیزی جز شک و تردید نمی‌بینم، شاید باید اندکی نفرت را نیز چاشنی توصیفم کنم. پوست گندمگونش در چند نقطه با خراش‌های سطحی پوشیده شده و یک زخم کهنه، باریک و بلند، از کنار گونه‌ی راستش تا نزدیکی چانه امتداد دارد. چهره‌ی، آشفته‌ای دارد. انگار شخصی او را شب قبل ویران کرده باشد. -از بیمارستانی جایی اومدید؟

عذر می‌خواهم؟ ما نیز باید بگوییم با این حال آشفته از کدام قبرستان آمده‌ای. در تصویرم نگاهی به سرتاپایش می‌اندازم، حال لات‌ها را به خود گرفته است؟ نکند مأمور است؟ -آره.

آدونیس! تو دیگر چرا تایید می‌کنی؟ بی‌رحمی به کنار، احمق نیز هستی؟ -با هم چه نسبتی دارید؟

آدونیس سرش را کمی کج کرده است. زیر نور خورشید، آن اخم همیشگی روی پیشانی‌اش عمیق‌تر شده. حس می‌کنم نگاهش را بین مرد و من می‌چرخاند، انگار که در ذهنش هزاران پاسخ را بالا و پایین می‌کند تا بهترین را انتخاب کند. -خواهرمه.

مبهوت می‌شوم، در ذهنم چندین بار عجب‌گویی را از سر می‌گیرم. حس چندش‌آوری است، مثل این که در تاریکی دستت را روی چیزی بگذاری که از جنس گوشت نباشد، اما زنده باشد. پنج ثانیه، مردِ خاکی ابرو بالا انداخته است. -اصلاً شبیه هم نیستید!

از بین لایه‌های چرک روی صورتش، حتی بدون آن قانون پنج ثانیه می‌توانم چشمانش را ببینم که بین من و آدونیس جابه‌جا می‌شود. راست می‌گوید. ما هیچ شباهتی نداریم. نه در صورت، نه در صدا، نه در هیچ چیز دیگری.

-ناتنیه.

لبخندی گوشه‌ی لبم می‌لرزد. این یکی را دیگر کجای دلم بگذارم؟ او حالا نه تنها فراری‌ام داده، بلکه نسبت فامیلی هم برایم جور کرده! مرد نگاهش را ریز کرده‌است. هنوز هم چیزی در ذهنش تکان می‌خورد. انگار که پازلی در ذهنش درست جور در نمی‌آید.

-من می‌تونم با گوشی‌تون یه تماس کوتاه بگیرم؟

مرد کمی مکث می‌کند. در تصویر بعد، گوشی را از جیب شلوار کثیفش بیرون آورده و سمت آدونیس گرفته است.

آدونیس بی‌حرف گوشی را گرفته و قدم‌هایش را به سمت درخت‌ها هدایت می‌کند. آن قدر بی‌تفاوت و خونسرد که انگار همه‌چیز از قبل برنامه‌ریزی شده باشد.

نگاهم روی تصویر قامتش که بین درخت‌ها محو می‌شود، قفل می‌ماند. به همین راحتی ترکم می‌کند؟ خدا باقی این سفر را به خیر کند.

-برادرت نیست، نه؟

گردنم خشک می‌شود. آهسته سرم را به سمتش می‌چرخانم. انگار که نخواهد فقط یک سؤال بپرسد، بلکه چیزی را از میان نگاهم بیرون بکشد. دستانم ناخودآگاه مشت می‌شوند. دهان باز می‌کنم تا چیزی بگویم، اما نمی‌دانم چه. چشم‌هایش، به رنگ قهوه، مرا می‌کاوند. انگار که از همان اول حقیقت را دانسته باشد و حالا فقط منتظر تأیید من باشد.

-اون...

گلویم خشک می‌شود.

-اون واقعاً داداش ناتنیمه.

پنج ثانیه... لبخند محوی زده است. دستش را روی سقف ماشین گذاشته و کمی خم شده است، انگار که قصه‌ای شنیده باشد که پایش را از بر است.

-از بیمارستان فرار کردید؟

نمی‌دانم چرا، اما حس می‌کنم این مرد بیش از حد می‌داند. نگاهی به لباس‌های تنم می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم، انگشتانم بی‌قرار پیراهنم را می‌چلانند. جرأت را به صدایم تزریق می‌کنم و می‌پرسم:

-تو چی کاره‌ای؟

و در تصویر چشمانش ریز می‌شوند، نگاهش روی صورتم قفل شده است.
-یه راننده‌ی ساده.

راننده‌ی ساده؟ راننده‌های ساده معمولاً لباس‌هایشان این‌قدر خاکی نیست. دست‌هایشان این‌قدر زیر و زمخت نیست. این‌قدر راحت از آدم‌ها سؤال نمی‌پرسند، انگار که خودشان کارآگاه باشند. و همچنین، انقدر زخم‌های کهنه بر روی صورت و تن‌شان نیست. پیراهن مشکی و یقه‌بازش بدجور خاکی و چروکیده است، گویی مدت‌هاست در آن خوابیده باشد. دکمه‌ی بالایی پیراهنش باز مانده و گردنی عضلانی و پر از رد زخم را نمایان کرده است. دروغ چرا، از او ترسیده‌ام.

آدونیس هنوز برنگشته. جنگل ساکت‌تر از همیشه است. تنها صدای ناموزون قلبم را می‌شنوم که در سینه‌ام می‌کوبد.

با دست‌هایم، که دیگر نمی‌دانم چرا مشت‌شان کرده‌ام، بازی می‌کنم. صدای پرنده‌ای از میان شاخه‌ها بلند می‌شود، اما درونم، انگار چیزی در سکوت فرو می‌ریزد.

به درخت‌ها نگاه می‌کنم. چرا آدونیس این‌قدر طولش داده؟ مگر نمی‌خواست فقط یک تماس بگیرد؟ یا شاید... شاید نقشه‌ای از پیش تعیین شده باشد؟

به مرد خاکی نگاهی می‌اندازم. هنوز همان‌طور ایستاده، نگاهش را از من گرفته و به جاده دوخته. بی‌خیال پاسخ پرسش‌هایش شده، مانند دیشب من.

-تو مشهد زندگی می‌کنی؟

سوال را بی‌هوا می‌پرسم. شاید بخواهد پاسخی ندهد.

-آره.

-اون جا قبرستون زیاد داره؟

به گمانم نگاهش ناگهان به سمتم برمی‌گردد. این یکی را خوب نشانه گرفتم. ل*ب‌هایش در تصویرم کمی باز می‌شوند، اما صدایی نمی‌رسد. انگار که بخواهد چیزی بگوید اما بعد، در آخرین لحظه، منصرف شود.

-منظورت چیه؟

شانه بالا می‌اندازم.

-هیچی. همین جوری پرسیدم.

چیزی در چهره‌اش تغییر می‌کند. حالا نگاهش دیگر مثل قبل آرام نیست. انگار فهمیده باشد که این همین جوری واقعاً همین جوری نبوده.

مرد هنوز نگاهم را رها نکرده. من هم همین‌طور. اگر قرار است در این بازی سکوت، یکیمان اول چشم بردارد، آن من نخواهم بود.

چیزی درونم می‌گوید که او چیزی پنهان دارد. شاید از آن دسته آدم‌هایی باشد که همیشه مراقباند چیزی لو ندهند، اما من دیگر از پنهان‌کاری‌های آدم‌ها خسته‌ام. از آدونیس، از آن تیمارستان لعنتی، از تمام رازهایی که انگار قرار نیست جایی برای من در میانشان باشد.

صدای خش‌خش برگ‌ها بینمان می‌پیچد. آدونیس است که برمی‌گردد. گوشی را داخل جیب شلوار خودش می‌گذارد، انگار که تمام مدت، صاحبش را به کلی فراموش کرده باشد. یعنی چه؟ گوشی‌اش را پس بده.

مردِ خاکی هنوز به من نگاه می‌کند، اما در تصویر بعد، خیلی آرام و شمرده، چشم از من گرفته و به آدونیس نگاه می‌کند. انگار در ذهنش دارد چیزی را سبک‌سنگین می‌کند. بعد، انگشتش را در جیب شلوارش فرو می‌برد و کلیدی بیرون می‌آورد.

-بفرمایید. سوار شید، می‌رسونمتون.

متوجه می‌شوم. آدونیس بی‌آن‌که حتی لحظه‌ای درنگ کند، جلو می‌رود. چه راحت قبول کرد. من هنوز سر جایم ایستاده‌ام. مطمئنم در یک نقشه به سر می‌برم. هیچ شکی در آن نیست. بی‌گمان دیالوگ‌های مرد از قبل آماده شده‌اند و ماشین از قبل همین‌جا بوده است.

چیزی در من می‌گوید که این دو مرد؟ این وضعیت، این مسیر... همه‌شان اشتباه است. به آدونیس نگاه می‌کنم. آرام و بی‌تفاوت، به سمت ماشین قدم برمی‌دارد.

به مرد نگاه می‌کنم. اخمش هنوز باز نشده و بعد، به جنگل، به راهی که از آن آمدیم و از خودم می‌پرسم، اگر نروم، اگر همین حالا برگردم، چه می‌شود؟

صدای آدونیس از پشت سرم بلند می‌شود، آرام اما محکم، درست مثل کسی که از قبل جواب را می‌داند و فقط می‌خواهد ببیند من چه دروغی سرهم می‌کنم.
- نمی‌خوای بیای؟

برمی‌گردم و به او خیره می‌شوم. نگاه سبزش هنوز همان است. سرد، بی‌حس و بی‌اعتنا آن‌قدر که دلم می‌خواهد این نگاه را از چهره‌اش پاک کنم، حتی اگر شده با چند جمله‌ی زهرآلود! اما نه، خسته‌تر از آنم که دست به حمله بزنم. آهی می‌کشم، عمیق و جان‌سوز، به پاهایم جرأت می‌دهم تا قدم بردارند.

درست است، اگر بخواهم، می‌توانم فرار کنم. اما به کجا؟ آن طرف مرگ است، این طرف نیز که از مرگ بدتر نیست، هست؟

در عقب ماشین را باز می‌کنم و روی صندلی چرم‌مانند که بوی دود و جاده می‌دهد، جا می‌گیرم. در را محکم می‌بندم، گویی این یک عمل اعتراضی است؛ اما چه فایده؟ آدونیس کنارم می‌نشیند. نگاه‌اش همیشه عبوس است، انگار کوه‌های یخ قطب در آن لانه کرده‌اند. به گمانم هر روز خدا برج زهرمار باشد. آیا شده یک روز، حتی یک روز، جلوی آینه بایستد و به خودش لبخند بزند؟
مرد راننده بدون حرفی گاز می‌دهد و ماشین به حرکت در می‌آید. تمام شد. خود را در تله‌ی موش گیر انداخته‌ام و دیگر راه فراری نیست. حال بگذار این عذاب، خودش کم‌کم شروع شود و شکل بگیرد.

سرعت‌مان بیشتر از حد معمول است، طوری که شک می‌کنم پلیس در تعقیبمان است. اما نه، فقط عجله دارد. شاید می‌خواهد هر چه زودتر ما را از سر خود باز کند.
- حالت خوبه؟

آدونیس این را می‌پرسد، ناگهانی و بی‌مقدمه. شاید اگر کسی دیگر این سؤال را از من می‌پرسید، معنایش را درک می‌کردم، اما از دهان او؟ او که بی‌رحمانه‌ترین شب زندگی‌ام را رقم زد؟
سعی می‌کنم تعجبم را پنهان کنم و با همان دروغی که نیمی از آدم‌های دنیا هر روز تکرار می‌کنند، جواب می‌دهم:

-آره، خوبم.

و این تازه مرحله‌ی اول این دروغ است. مرحله‌ی دوم، پافشاری بر آن است. پافشاری بر خوب بودن، از خودِ خوب بودن سخت‌تر است.

اما آدونیس ناگهان مسیر گفت‌وگو را تغییر می‌دهد.

-چند ساله چشمت این مشکل رو دارن؟

حالا او می‌خواهد مرا بیشتر بشناسد. چه عالی اما چرا الان؟ چرا در این ماشین بی‌مقصد و در حضور این مردی که هنوز نمی‌توانم به او اعتماد کنم.

هر چند، برخلاف تو آدونیس جان، من از گذشته‌ام نمی‌ترسم. من آن را پذیرفته‌ام. نیازی نیست که بخواهی برای دانستن حقیقت، خط و نشان بکشی؛ خودت را مضحکه‌ی عالم کنی یا تهدیدم

کنی. با صداقت تام و در عین حال بی‌تفاوتی، پاسخ می‌دهم:

-یازده ساله.

و در دلم احساس افتخار می‌کنم که در این زندگی پرتلاطم، با تمام تلخی‌هایش، هیچ‌گاه آن‌قدر گناه نکرده‌ام که از روز قیامت وحشت داشته باشم. اما تو آدونیس، تو گنهکاری! تمام گنهکاران از مرگ می‌ترسند. آن‌ها چیزی برای از دست دادن ندارند، اما چیزی در دلشان هست که شب‌ها به خوابشان نمی‌گذارد.

-حرکات برات رو دور آهسته‌ان؟

به فکر فرو می‌روم. شاید از آدونیس ناراحت باشم، اما از خودم بیشتر دلگیرم. چون تمام انتخاب‌ها، انتخاب‌های خودم بودند. من نویسنده‌ی این زندگی غم‌بار بوده‌ام، خط به خط، جمله به جمله، تمام دردهایش را خودم نوشته‌ام.

کاش برمی‌گشتم و کنار قبر رامین موسی‌زاده، قبر خودم را نیز می‌کندم. خاک را همان‌جا روی خودم می‌ریختم و یک خواب ابدی به خود هدیه می‌کردم.

-قبلاً بودن، الان شبیه عکس شدن.

آدونیس آهانی می‌گوید، طوری که انگار دارد این زندگی را از زاویه‌ای که من می‌بینم، می‌بیند. چه در نقشش فرو رفته.

-سخت به نظر میاد.

-خیلی وقته بهش عادت کردم.

-قرص‌های خاصی مصرف می‌کنی؟

پوزخندی می‌زنم. آن‌ها؟ قرص‌هایی که رنگ‌هایشان را از بر شده‌ام، قرص‌هایی که نام‌هایشان را مثل اسامی اعضای خانواده‌ام حفظ کرده‌ام.

-تا دلت بخواد!

-باید حتماً بخوری شون؟

-روزی نبوده که اون‌ها رو نخورده باشم.

آدونیس سکوت می‌کند، اما وقتی دوباره حرف می‌زند، لحنش متفاوت است.

-خب، همیشه یه استثنائاتی تو روزهای آخر مرگ هست.

به فکر فرو می‌روم. استثنا؟ استثنای او چیست؟ نخوردن قرص؟ مرگ؟ یا چیزی فراتر از آن؟ این را به راستی به جد گفت؟

-خواسته‌ی دیگه‌ای نداری که برآورده کنم؟

پوزخندی می‌زنم.

-تا همین جا هم گل کاشتی، خواهشاً دیگه زحمتی نکش.

و بدون دادن ذره‌ای اهمیت به او، چشمانم را می‌بندم و بعد از گذشت دقایقی به عالم خواب می‌روم.

اتاقم غرق در تاریکی است. تنها منبع نور، هاله‌ی ضعیفی است که از پشت پرده‌های ضخیم سرک می‌کشد، اما نمی‌تواند ظلمت شب را از بین ببرد. هوا سرد است، آن قدر که وقتی نفس عمیقی می‌کشم، بخار دهانم در هوا معلق می‌شود، مثل یک روح بی‌قرار که میان مرز خواب و بیداری گرفتار شده باشد.

نوبادی پایین تختم نشسته است.

سرش را میان دستانش گرفته و شانه‌هایش از شدت گریه می‌لرزند. اشک‌هایش بی‌صدا بر روی زمین می‌چکند، اما سنگینی غمش در هوا موج می‌زند. حضورش مانند سایه‌ای است که در آن تاریکی محو شده، اما همچنان حس می‌شود.

در ناگهان باز می‌شود. نور تند و بی‌رحمی از بیرون به داخل می‌پاشد. دکتر آذر با عجله وارد

می‌شود، گویی که شنیده من در حال مردنم. قدم‌هایش را می‌بینم، شتابان، محکم، اضطراب در حرکتش آشکار است. در همان لحظه، تازه متوجه می‌شوم که چشمانم تمام جزئیات را ثبت می‌کنند. باز شدن در، لرزش شانه‌های نوبادی، چرخش بخار نفسم در هوا... چه ضدحالی! در رویا هستم.

-پیوند!

صدای مادرم است.

به خوابم آمده؟ وحشت‌زده اطراف را جستجو می‌کنم. صدایم بلند می‌شود، نه، بهتر است بگویم جیغ می‌کشم:

-مامان!

صدای او اما شکسته و دیوانه‌وار نامم را تکرار می‌کند.

و ناگهان او را می‌بینم. شال سفیدش غرق در خون است. از گوشه‌های پارچه خون تازه می‌چکد و روی زمین ناپدید می‌شود. چشمانش دیگر مردمک ندارند، سیاه سیاه شده‌اند. موهای بلند و پریشان بر شانه‌هایش ریخته، مثل روحی که از جهان دیگری آمده باشد. ترس همچون زهر در رگ‌هایم می‌دود. نکند در آن دنیا عذاب می‌بیند؟ ل*ب‌هایش می‌لرزد و فقط یک کلمه زمزمه می‌کند:

-برگرد.

به کجا؟ چرا؟ می‌خواهم بپرسم، اما قبل از آن که فرصت کنم، تاریکی خواب مرا به بیرون پرتاب می‌کند و به دنیای واقعی بازمی‌گرداند.

چشمانم را به تندی باز می‌کنم. احساس می‌کنم روحم هنوز در آن خواب گیر کرده است، اما جسمم برگشته. پیشانی‌ام از عرق نمناک شده و نفس‌هایم سنگین‌اند. در پنج ثانیه‌ی اول، فقط سیاهی می‌بینم، اما بعد پنج ثانیه‌ی دوم ماشین را تشخیص می‌دهم. هنوز این‌جا، هنوز زنده‌ام.

-بیدار شدی!

صدای آدونیس است. حالا روی صندلی شاگرد نشسته. جایش را عوض کرده؟ حرکتش آن‌قدر ناگهانی و بی‌دلیل بوده که شک برانگیز شود. مثل اینکه دوست دارد نقشه‌اش را خیلی واضح روی میز بگذارد.

عرق‌های روی پیشانی‌ام را با پشت دست پاک می‌کنم. شال سفیدی که روی شانه‌هایم افتاده را بالا می‌کشم و روی سرم می‌اندازم. احساس خفگی می‌کنم، مثل ماهی‌ای که از آب بیرون افتاده باشد.

-حالت خوبه؟

مرد راننده این را می‌گوید. در آینه نگاهی به من می‌اندازد. دستم می‌لرزد. به سختی بزاق دهانم را قورت می‌دهم. صدایم لرزان است، شبیه کسی که تازه از مرگ برگشته باشد:

-ب... بله... خوبم.

می‌گوید:

-چرا نفس نفس می‌زنی؟

و موهایم را پشت گوش می‌گذارم، تلاش می‌کنم نفس‌هایم را کنترل کنم.

-چی... چیزی نیست، یه کابوس معمولی دیدم.

اما مطمئن نیستم کابوس می‌تواند معمولی باشد یا نه.

-مطمئنی کابوست معمولی بود؟

صدای مرد، لحنش... یک چیزی در آن هست. ریشه‌های تمسخر را می‌توانم حس کنم. جوابی نمی‌دهم، به سکوت پناه می‌برم.

مدتی می‌گذرد. بیابان‌های خشک و بی‌جان، کم‌کم جای خود را به نشانه‌های حیات می‌دهند. ساختمان‌ها، تابلوهای تبلیغاتی، ماشین‌های بیشتری در جاده ظاهر می‌شوند. ما وارد شهر شده‌ایم. چشم‌هایم را به خیابان‌ها می‌دوزم. بعد از مدت‌ها، تصویر ازدحام انسان‌ها را می‌بینم. ولی برای من، مثل دیدن تصاویری پشت یک شیشه‌ی کثیف و ترک‌خورده است. اگر بخواهم دیدم را توصیف کنم، به بدبختی‌ام خواهید خندید.

وقتی ماشین در حرکت است، همه‌چیز برایم شبیه عکسی است که دست عکاس هنگام گرفتنش لرزیده باشد. تصاویر کشیده، محو، درهم و برهم‌اند. اما وقتی ماشین سرعتش را خیلی کم می‌کند یا توقف می‌کند، جزئیات واضح‌تر می‌شوند، مثل اینکه کسی ناگهان فوکوس دوربین را تنظیم کند.

نفس عمیقی می کشم. من باید می مردم. امروز، قرار بود بمیرم. ساعت نه صبح جراحی داشتم. قرار بود وارد اتاق عمل شوم. قرار بود بمیرم. پس به چه دلیل هنوز این جا هستم؟

آدونیس با لحنی محکم و بی تعارف می گوید:

-بپیچید سمت راست.

راننده بی چون و چرا فرمان را می چرخاند. جاده‌ی اصلی را پشت سر می گذاریم و وارد خیابانی فرعی می شویم که خلوت تر است. ساختمان‌های بلند و سایه افکن، نور کم جان خورشید را از خیابان دریغ کرده اند. سکوت سنگینی در ماشین حکم فرماست.

تا این لحظه ترس به دلم رخنه نکرده بود. اما حالا، کابوسم ماجرا را به چشمم عوض کرده. دست‌هایم را در هم قفل می کنم تا لرزششان را مخفی کنم. حس ناخوشایندی مثل خطری که از دور نزدیک می شود، آرام آرام به وجودم چنگ می زند. آدونیس دوباره دستور می دهد:

-سمت چپ.

راننده گوش می کند، بی آن که حرفی بزند، پیچ بعدی را نیز رد می کنیم.

-دوباره راست.

هیچ تردیدی در صدایش نیست و انگار نقشه‌ی این خیابان‌ها را از بر است. من اما، حتی نمی دانم به کجا می رویم.

یک خیابان دیگر را پشت سر می گذاریم. هرچقدر جلوتر می رویم، محله شیک تر می شود و ساختمان‌ها رنگ تجمل می گیرند.

-همین جاست، ممنونم.

راننده ترمز می کند. ماشین می ایستد و قلب من نیز. همه چیز در یک لحظه متوقف می شود. نفس‌هایم را حبس کرده‌ام. نمی دانم چه چیزی انتظارم را می کشد، اما حس می کنم هرچه باشد، هیچ شباهتی به یک پایان خوش ندارد.

آدونیس ناگهان چیزی به یاد می آورد.

-راستی گوشی تون دستم مونده بود. متوجه نشدم.

و گوشی را به سمت راننده دراز می کند. لحظه‌ای به آن چشم می دوزم. به دلیل شکام، آیا واقعاً متوجه نشده بود؟

در پنج ثانیه‌ی بعد، راننده گوشی را از آدونیس می‌گیرد. نگاهش کوتاه و مشکوک است، انگار برای لحظه‌ای به چیزی شک کرده باشد. اما بعد، بدون کلمه‌ای حرف، گوشی را در جیبش می‌گذارد. سکوت، برنده‌تر از همیشه بینمان معلق است.

من هنوز از جایم تکان نخورده‌ام. دستم را روی دستگیره‌ی در می‌گذارم، اما بازش نمی‌کنم. هنوز نه. هنوز نمی‌دانم وقتی از این ماشین پیاده شوم، چه چیزی در انتظارم خواهد بود.

آدونیس اما هیچ تردیدی ندارد. در را باز می‌کند، از ماشین بیرون می‌رود، در تصویری با عمر پنج ثانیه همان‌طور که بیرون ایستاده، سرش را خم کرده و نگاهی به من می‌اندازد. منتظر است. -نمی‌خواهی بیای؟

در را باز کرده و پایم را به روی زمین می‌گذارم. انگار جسمم هنوز به مغزم گوش نمی‌دهد، اما من راهی جز همراه شدن ندارم. ماشین را ترک می‌کنم. هوای بیرون سردتر از چیزی‌ست که فکرش را می‌کردم. صدای باد، میان ساختمان‌های مجلل پیچیده است. خیابان بیش از حد ساکت است. نگاهم بر می‌گردد و در پنج ثانیه‌ی بعد نیز همچنان راننده هنوز همان‌جاست. دستش روی فرمان است، اما حرکت نمی‌کند. نگاه سنگینش را روی آدونیس و خودم حس می‌کنم. آدونیس در سمت من را می‌بندد.

-آقا چقدر تقدیم کنم؟

اما راننده می‌گوید:

-نیازی نیست. به سلامت.

و صدای گازش در گوشم سوت می‌زند. حالا من مانده‌ام و آدونیس. فکر می‌کردم این مرد بخشی از نقشه‌ی آدونیس باشد. شاید هم آدونیس از همان اول نقشه‌ای نداشته و من بی‌خود نگران بودم. اما هنوز طرز فکرم را نقض نکرده‌ام. برمی‌گردم و ساختمان پشت سر را نگاه می‌کنم.

ساختمان دوطبقه‌ای که مقابلم قرار دارد، کاملاً بافت تجملی این محله را حفظ کرده. نمای سنگ‌های سفیدش در این آسمان ابری مشهد، بسیار براق به نظر می‌رسند. نرده‌های مشکی و شکلیش به طرز عجیبی یادآور خانه‌های اشرافی‌اند، اما در عین حال، نوعی سادگی در طراحی‌اش نهفته است که آن را مدرن و دلنشین می‌کند.

قدم‌هایم کند شده‌اند. دلم به رفتن نیست، صدای مادرم در گوشم سوت می‌کشد. می‌ایستم و با

دردمندی نامش را صدا می‌زنم.

-آدونیس؟

قدم‌هایش هنوز قطع نشده‌اند، اما انگار صدایم چیزی در او را متوقف می‌کند. گذشت پنج ثانیه و می‌ایستد. در تصویرم هنوز پشتش به من است.

-میشه برگردی؟

تمام عمرم به یاد ندارم صدایم انقدر خواهش‌آمیز شده باشد. این لطفی است که از هیچ‌کس نخواستهم، اما حالا نمی‌دانم چرا به یک چیز احتیاج دارم. تصویر عوض می‌شود و او بالاخره برگشته است، نگاهش مثل همیشه خالی از هر احساسی است. تصویر بعد تغییر نکرده، پنج ثانیه‌ی کامل به من خیره مانده است، بدون هیچ واکنشی، فقط منتظر.

-میشه ازت چندتا سوال بپرسم؟

-می‌دونی که نمیشه.

لحنش همان است که همیشه بوده؛ خونسرد و محکم. اما این بار نمی‌خواهم به این راحتی تسلیم شوم. نفسی عمیق می‌کشم، دستم را مشت می‌کنم تا لرزشش را کنترل کنم و می‌گویم:

-لطفاً! به عنوان کسی که بهت اعتماد کرده، چه به درست و چه به غلط، حداقل حق دارم یکم

سوال بپرسم.

-فعلاً بیا بریم داخل.

لحنش بی‌نهایت آرام است، اما من عقب می‌کشم.

-نه.

به گمانم سری به طرفین تکان می‌دهد، انگار که از این لجاجت خسته شده باشد. اما هنوز هم صبرش ته نکشیده. محکم می‌گویم:

-اول سوال‌های من!

آهی کوتاه می‌کشد.

-مشکلی ندارم تو خیابون تنهات بذارم.

-منم مشکلی درش نمی‌بینم.

این را که می‌گویم، در تصویر بعدم نگاهش اندکی تیز می‌شود. انگار حرفم برایش جالب بوده باشد. اما باز هم چیزی نمی‌گوید.

-بگو.

بالاخره کوتاه آمده است. نفسی عمیق می‌کشم. با اینکه خودم خواستم، حالا نمی‌دانم چطور باید شروع کنم.

-دیشب... ..

مردد مکث می‌کنم. خاطره‌ی دیشب مثل سایه‌ای سنگین بر ذهنم چنبره زده اما دیگر وقت عقب‌نشینی نیست. دهان باز می‌کنم و آرام‌تر اما محکم‌تر ادامه می‌دهم:

-دیشب گفתי اومدنمون به مشهد، به خاطر من نبوده. یه کار نیمه‌تمام داری. این کار، یهو واست پیش اومده؟

پنج ثانیه... چهره‌اش کمی سخت‌تر می‌شود. سایه‌ای از اخم روی ابروهایش می‌نشیند. انگار می‌داند به کجا دارم می‌روم، اما ترجیح می‌دهد تا جایی که ممکن است، جواب‌هایش را کوتاه و مبهم نگه دارد. کمی می‌ترسم، اما دوباره آن جمله‌ی معروف را به زبان می‌آورم.

-ازم برای فرار استفاده کردی؟

بی‌نهایت منتظر تصویر بعدم هستم و با دیدنش خشکم می‌زند. نیشخندی محو که بیشتر شبیه سایه‌ی یک لبخند است، روی لبش نشسته است.

-تو که می‌دونی... خودم می‌تونستم تنها فرار کنم.

-پس چه نیازی به من بود؟

-دوست داشتنی بیای مشهد رو ببینی.

-مشهد کجاست؟

-خب الان تو محله‌شیم، این جا هم... ..

حرفش را با گفتن نه قطع می‌کنم، با صدایی که حالا دیگر تردید کمتری در آن هست دوباره صدایش می‌زنم:

-آدونیس؟

چشم‌هایم را می‌بندم، برای چند ثانیه تاریکی را جایگزین این دنیای سنگین می‌کنم. وقتی دوباره

بازشان می‌کنم، پنج ثانیه تاریکی را به جان می‌خرم و بعد نگاهم را مستقیم در چشمانش فرو می‌برم.

-فقط یه چیز رو بهم بگو.

منتظر می‌ماند. شاید حتی پلک هم نمی‌زند.

-قرار نیست بهم آسیب بزنی. درسته؟

سکوتی میانمان می‌افتد. می‌گذرد اما چیزی در صورتش تغییر نمی‌کند، به گمانم نگاهش کمی عمیق‌تر شده.

-تو منو چی فرض کردی؟

حرفش مثل سیلی است. ناگهانی، مستقیم، بدون هیچ حاشیه‌ای.

-یه حسی بهم می‌گه اومدنمون اشتباه بوده.

-خب پس چرا بر نمی‌گردی؟

-از مجازات برگشت می‌ترسم.

-پس حق انتخابی نداری.

چقدر راحت این را می‌گوید. انگار که تمام حقیقت همین چند کلمه باشد. نگاهم را پایین می‌اندازم.

-فقط دوست دارم باز بهت اعتماد کنم؛ ولی از حرف دیشبت، مثل این که... دوست نداری کسی بهت اعتماد کنه.

-تو بحث اعتماد خیلی عجولی.

-اما تو فرق داری، درسته؟ تو از اعتماد سوءاستفاده نمی‌کنی. مگه نه؟

لحظه‌ای کوتاه، خیلی کوتاه، در چشمانش چیزی برق می‌زند. احساسی که نمی‌توانم آن را دقیق بشناسم.

-چرا فکر می‌کنی من تافته‌ی جدا بافته‌ام؟

نیشخندی می‌زنم و تیر زهرآگینم را به تنش پرتاب می‌کنم.

-اختلال روانیت اینه نه؟ چند شخصیتی هستی.

-من یه شخصیت بیشتر ندارم.

تمام چند شخصیتی‌ها به جملات باور دارند.

-از دیشب تا الان چند درجه فرق کردی. هر سری یه طور رفتار می‌کنی! شخصیت ثابت نیست.

پنج ثانیه و آدونیس سرش را کمی کج می‌کند.

-اون وقت اختلال روانی تو چیه؟

نفسم بند می‌آید. تیرم را به خودم برمی‌گرداند؟ ناخودآگاه، عقب می‌کشم. آرام پاسخ می‌دهم:

-من چشم‌هام... ..

-اون که یه بهونه‌ی مسخره‌ست! سر یه بیماری چشمی تو رو تو روانی خونه نگه نمی‌دارن.

سکوت می‌کنم؛ زیرا که پاسخی ندارم. زیرا که حق با اوست.

-پس ببین! مشکل تو از یه جای دیگه‌ست.

لحنش نرم نیست. مثل چاقویی تیز در زخمم فرو می‌رود.

-جفتمون یه سری رازها داریم که باید، راز بمونن.

-من فقط یه سوال پرسیدم. می‌تونم بهت اعتماد کنم یا نه؟

سکوت... به گمانم چیزی در او می‌شکند. اما این شکستن، به معنای آشکار شدن حقیقت نیست.

فقط تاریکی بیشتری را نمایان می‌کند.

-جوابی براش ندارم.

و صدای قدم‌هایش بلند می‌شود. هیچ چیز عایدم نشد. هیچ! در حیاط را به داخل هل می‌دهد و

من نیز، با حدس و گمانِ مسیر، او را دنبال می‌کنم؛ مانند جوجه غازی که تازه از تخم بیرون آمده

باشد. خیلی وقت بود تمام شده بودم، منتهی به یاد نداشتم.

باشد. برای بار دوم به تو اعتماد می‌کنم. امیدوارم تعداد اعتمادهایی که قرار است از بین بروند، دو

رقمی نشوند. چاره‌ای ندارم؛ اما به چشمانت باور دارم. زیباتر از آن‌اند که متعلق به یک قاتل باشند.

کاش سهم من بودند.

هوای مشهد سردتر از چیزی است که انتظارش را داشتم. ابرهای متراکم، آسمان را سنگین

کرده‌اند و زمین نمناک زیر پاهایمان، خیزی باران شب گذشته را هنوز حفظ کرده است. بوی

خاک باران‌خورده در هوا پیچیده و نفس کشیدن را راحت‌تر می‌کند؛ اما نه آن‌قدر که اضطراب

عمیقی را که در سینه‌ام لانه کرده، آرام کند.

به ورودی اصلی خانه می‌رسیم. در مشکی و بلندش، با آن طراحی شیک و بی‌نقص، دقیقاً در هماهنگی کامل با نمای سفید ساختمان قرار گرفته. دستی روی نرده‌های آهنی می‌کشم؛ سرما از نوک انگشتانم عبور می‌کند و مثل سوزنی در اعصابم فرو می‌رود.

همین‌طور که نگاهم روی جزئیات در می‌چرخد، متوجه نگاه آدونیس می‌شوم. خیره به من کمی اخم کرده؛ اما چیزی در چشمانش هست که باعث می‌شود تردید کنم. نگرانی؟ شاید... ترحم؟ بعید نیست؛ اما من هنوز نام درستی برای آن پیدا نکرده‌ام.

-خودت رو درست کن.

صدایش آرام اما قاطع است. چشمانم از تعجب کمی گرد می‌شود. نگاه سریعی به خودم می‌اندازم و با صبر آن پنج ثانیه‌ی مزخرف با دیدن وضعیتم سرم سوت می‌کشد. لباس‌های سفیدم خاکی و چروک شده‌اند. انگشتانم را روی پارچه‌ی کثیف می‌کشم، حس سنگینی آلودگی روی تنم بیشتر از قبل به نظرم می‌آید. چطور تا این لحظه متوجه این وضع نشدم؟ حتی آدونیس، بعد از تمام آن اتفاقات، ظاهری مرتب‌تر از من دارد.

گرمای شرم در گونه‌هایم می‌دود. دستی لرزان زیر شال می‌برم و موهای فر پریشانم را لم*س می‌کنم. گره خورده، بی‌نظم، مثل خودم. شال را جلوتر می‌کشم تا آشفستگی‌شان کمتر به چشم بیاید. نفسم سنگین می‌شود. بغضی در گلویم بالا می‌آید، حس می‌کنم چیزی درونم تهی شده است. انگار کسری شدیدی در وجودم پیدا شده، کسری از همه چیز. از اعتماد، از امنیت، حتی از خودم. سرم را بلند می‌کنم و زمزمه می‌کنم:

-الان درست‌م؟

نمی‌توانم لرزش بغض را از صدایم جدا کنم. در تصویرم نگاهش روی چشمانم ثابت مانده است. تماس دستش با گونه‌ام را احساس می‌کنم. موهای افتاده بر روی صورتم را با نوک انگشتانش پشت گوش می‌زند. حرکتی کوتاه؛ اما کافی برای آن که قلبم را به تپش بیندازد.

-بهتر شد.

تن صدایش پایین است؛ اما چیزی در لحنش هست که نمی‌توانم نادیده بگیرم. نه سرد است، نه گرم. چیزی بین این دو، مثل نسیمی که نه می‌لرزاند و نه آرامش می‌بخشد. نگاهم را از او می‌دزدم و به زمین خیره می‌شوم، انگار که از چیزی فرار کنم.

آدونیس به آرامی در می‌زند. لحظه‌ای بعد، سرمای بی‌رحم هوا خودش را بیشتر به من می‌چسباند. دستانم را دور بدنم حلقه می‌کنم و شانه‌هایم را کمی بالا می‌کشم؛ اما سرمای هوا از لابه‌لای بافت لباس‌هایم عبور می‌کند و به پوستم می‌رسد. نفس عمیقی می‌کشم. پنج ثانیه می‌گذرد، بخار نفس‌هایم در هوا محو می‌شود.

صدای باز شدن در را می‌شنوم و بعد از ثانیه‌ها، مردی با قامت بلند، شانه‌هایی پهن و لباسی مرتب در تصویرم ظاهر می‌شود. چشمانش آبی روشن است دوست دارم یخی توصیفشان کنم، مانند قلب آدونیس.

-سلام! چقدر دیر کردید.

صدایش گرم است، کاملاً متضاد با یخ چشمانش. در تصویرم به آدونیس خیره می‌شوم و او... او دارد لبخند می‌زند. چیزی که برای اولین بار می‌دیدم. یک لبخند واقعی، نه از آن پوزخندهای همیشگی‌اش.

جلو می‌رود و در آغو*ش مرد فرو می‌رود، انگار بعد از مدتی طولانی همدیگر را دیده‌اند. احوال‌پرسی‌هایشان گرم و دوستانه است.

در میان حرف‌هایشان، در تصویر جدیدم آدونیس سرش را به طرف من برگردانده و می‌گوید:

-پیوند، این دوستمه، عرفان.

چیزی در چهره‌ی عرفان وجود دارد که باعث می‌شود محتاط بمانم؛ اما به هر حال سری تکان می‌دهم و می‌گویم:

-خوشبختم.

پنج ثانیه بعد او نیز لبخند می‌زند. گرم و دوستانه.

-همچنین.

تعارف می‌کند وارد خانه شوم. سر به زیر می‌گیرم و نگاهم در پارت‌های خانه‌اش قفل می‌شود. ورودم به چه چیزی ختم خواهد شد؟

از این همه بدبینی کلافه شده‌ام. چشمانم را محکم می‌بندم و به افکار منفی‌ام ناسزا می‌گویم. جایی برای ترس و گمراهی نیست. حداقل نه الان و نه در این مکان.

وارد خانه می‌شوم. در را پشت سرم می‌بندم و برای لحظه‌ای در سکوت، نگاهی به اطراف می‌اندازم.

خانه، درست مثل بیرونش، شیک و مدرن است. کفپوش‌های چوبی با رنگ طبیعی و گرمشان، فضایی دلپذیر ایجاد کرده‌اند. مبلمان‌های راحتی به رنگ فیروزه‌ای، تضادی چشم‌نواز با دیوارهای خاکستری روشن دارند. روی یکی از دیوارها، یک قاب نقاشی بزرگ آویزان است؛ تصویری از دریا، با موج‌هایی که انگار هر لحظه ممکن است از قاب بیرون بزنند.

اما چیزی که بیشتر از همه توجهم را جلب می‌کند، بوی خوش قهوه و عطر وانیل است که در فضا پیچیده. خانه بویی از زندگی دارد، چیزی که مدتی‌ست از آن فاصله گرفته‌ام. آدونیس با لحن بشاشی می‌گوید:

-می‌بینم دکور خونه‌ات رو عوض کردی!

عرفان با افتخار می‌گوید:

-آره... طبق سلیقه‌ی خودم چیدمش.

سلیقه‌ی خوبی دارد و این اغراق نیست. به نظر می‌رسد اهل ظرافت و توجه به جزئیات است. دوست دارم بیشتر پنهانی در خانه‌اش کاوش کنم؛ اما متأسفانه خسته، گرسنه و گیجم. باید خرسند باشم که بیشتر از توصیفات دیگر را ردیف نکردم؛ زیرا حتی شمردنشان تا فردا طول می‌کشد.

به سمت یکی از مبلمان‌های فیروزه‌ای می‌روم و روی آن می‌نشینم. نرمی پارچه‌اش را زیر انگشتانم حس می‌کنم. پاهایم را روی کف چوبی رها می‌کنم، بدون جوراب. سردی دلچسب چوب، حسی از واقعیت را به من یادآوری می‌کند. انگار بعد از ساعت‌ها، برای اولین بار چیزی واقعی زیر پایم حس می‌کنم.

-چی بیارم بخورید؟

جز چلوکبابی که امیر به من بخشید از دیروز هیچ چیز نخورده‌ام. حتی خاطره‌ی آن هم در معده‌ام رنگ باخته است. چیزی که از آن باقی مانده، تنها خلأیی عمیق و دردناک است که دردی تیز به شکمم می‌اندازد.

-می‌خواید غذا از بیرون بگیرم؟

صدای عرفان است، محکم اما محترمانه. انتظار ندارم آدونیس مخالفت کند، اما او با لحنی کاملاً تعارفی می‌گوید:

-نه، نمی‌خواد.

و چند لحظه... او دارد تعارف می‌کند؟! این دگر نوبر است. آدونیس که همه‌چیز را ساده و سراسر است بیان می‌کند، حالا تعارف می‌کند؟ شاید اگر شکمم در حال اعتراض نبود، کمی به این موضوع می‌خندیدم، اما حالا تنها چیزی که به آن فکر می‌کنم، پر کردن این خلأ لعنتی در معده‌ام است. به آرامی می‌گویم:

-من واقعاً گشمنه.

و دستم را روی شکمم می‌گذارم. عذر می‌خواهم آدونیس؛ اما معده‌ی گرسنه‌ی من تعارفی نمی‌شناسد. کم‌رویی و خجالت را دُرسته قورت می‌دهد و اگر به زودی سیر نشود، ممکن است حرمت‌های بینمان نیز شکسته شود. پس لطفاً در این مسیر، مانعم نشو.

متوجه‌ی تکان مبل می‌شوم. احتمالاً آدونیس کنارم نشسته باشد. بله، حدسم درست است. عطر خوش‌بویش مشامم را پر می‌کند، ترکیبی از تلخی چوب. شکمم با این بو بیشتر به یقین می‌رسد که چیزی برای خوردن لازم دارم.

-پیوند ساعت هفت صبحه، متوجه‌ای؟

صدایش آرام و نزدیک است. نزدیک‌تر از آن‌چه که انتظارش را دارم. نفس گرمش به پوست گردنم برخورد می‌کند و برای اولین بار در این مدت، متوجه می‌شوم که این میزان نزدیکی، برای قلبم اصلاً خوب نیست. آرام‌تر، تقریباً در نجوا، می‌گویم:

-آدونیس، گشمنه. هیچی نخوردم از دیروز، می‌فهمی؟ خوبه تو هم هیچی نخوردی!

-من تحمل گرسنگی رو دارم.

نگاهش می‌کنم. اولین مردی‌ست که چنین جمله‌ای از او می‌شنوم. پدرم هرگز این‌طور نبود. دکتر یوسفی نیز همین‌طور. بابت ناهار، وسط آزمایش تن مرا به حال خود بر روی تخت ول کرد و رفت. می‌گویم:

-ولی من تحملش رو ندارم.

-هفت صبح از کجا می‌خواد غذا بیاره که تو باهش شکمتو سیر کنی؟

مگر صبحانه گذاشتن برای مهمان را بلد نیست؟

-الان زنگ می‌زنم کله‌پاچه بیارن.

بفرما آدونیس! به این می گویند مرد زندگی! کسی که راه حل دارد، نه تعارف های الکی.

-آدی، برات لوبیا درست کنم؟

هوفی از کلافگی می کشد و می گوید:

-نه، خودم ردیفش می کنم.

از روی مبل بلند می شود. صدای برخورد پایش با پارکت چوبی، موزون و سنگین است. قدم هایش

به سمت آشپزخانه ی قهوه ای-سفید حرکت می کنند. به او گفت "آدی"... چه صمیمی!

-پیوند خانوم، می خواید برید توی اتاق استراحت کنید و یه دوشی، چیزی بگیرید تا غذا رو بیارن؟

نیکی و پرسش؟ چرا که نه! اما کاملاً متضاد افکارم با شرم می گویم:

-باعث زحمت نمیشه؟

می خندد، شاید از همان خنده های راحت و بدون تکلف. می گوید:

-نه بابا چه زحمتی! بفرمایید.

صدای قدم هایش روی پارکت چوبی را دنبال می کنم. این صداها، نشانه های جهت یابی من شده اند.

جایی که او می ایستد را تصور می کنم.

-پیوند خانوم، این جا اتاق شماست.

من اتاق دارم؟ داخل می شوم. یک تخت دو نفره با پتوی کرم رنگ، روتختی ای که احتمالاً از

بهترین پارچه هاست. شرط می بندم که بالش ت هایش از جنس پر هستند، نرم و راحت.

-خوشتون میاد؟

باید خونسرد باشم. نباید ندید بدیدی ام را نشان دهم. در واقع از شدت ذوق، کم مانده گونه اش را

محکم ببوسم؛ اما خودم را کنترل می کنم.

-بد نیست.

اما حقیقت این است که اتاق، بی نقص است. دیوارهای سفید و خاکستری، با نورپردازی ظریف. یک

لوستر کوچک و فانتزی که از سقف آویزان است. روی میز کنار تخت، یک گلدان کوچک با

گل های ارکیده ی سفید. ظریف، اما زیبا.

-من برم سفارش بدم، شما راحت باشید.

عرفان می رود و در را پشت سرش می بندد. شاید درباره ی او زود قضاوت کردم. شاید هم دارم زود

از قضاوتم کناره‌گیری می‌کنم. یک اتاق و رفتار شایسته، چیزی نیست که باعث شود قضاوت‌هایم را تغییر دهم. مگر نه؟

دستم را روی در می‌کشم، دنبال کلید می‌گردم. بالاخره پیدایش می‌کنم و با صدای خفیفی که در سکوت اتاق بلند می‌شود، قفل را می‌چرخانم. احساس امنیت، مانند موجی آرام‌بخش، درونم جریان می‌یابد. افکار منفی‌ام به درک واصل شده‌اند.

حمام را که می‌بینم، به کلی مبهوت می‌شوم. کاش زودتر واردش می‌شدم. کاش زودتر در این وان سفید و براق غرق می‌شدم. آرام جلو می‌روم. شیر وان را باز می‌کنم و بدون این که منتظر پر شدنش بمانم، به سرعت خود را از اسارت این لباس‌های کشیف رها و می‌کنم و تن خود را مهمان وان می‌کنم. آب گرم، مثل آغوشی مهربان، عضلات خسته‌ام را در بر می‌گیرد. دیواره‌هایش سرد است و فاصله‌ی خود را از آن‌ها حفظ می‌کنم. نمی‌خواهم این آرامش را با سرمایی ناگهانی خراب کنم.

چشمانم را می‌بندم. برای اولین بار در این مدت، لبخند می‌زنم. این لحظه، هرچند کوتاه، هرچند موقتی، اما برایم حکم یک نعمت الهی را دارد. بایستی بگویم که مرگ، فعلاً قرار نیست با هم ملاقاتی داشته باشیم. زیرا درگیر حمام در وان آب گرم هستم. پس، برای مدتی بدرود.

از حمام بیرون آمدم و ناچار شدم همان لباس و شلوار تیمارستان را دوباره بپوشم. پارچه‌ی زبر و کهنه‌ی لباس‌ها روی پوستم می‌ساید، یادآور حس ناخوشایندی که نمایان‌گر تمام روزهای اسارت است؛ اما خجالتِ مهمان بودن، اجازه‌ی سرک کشیدن در کمدهای اتاق را به من نمی‌دهد. موهایم را با حوله‌ی سفید و نرم حمام می‌بندم. بخار گرمی که از پوست خیسم بلند می‌شود، در هوا محو می‌شود و بویی تازه از صابون و رطوبت در اتاق پراکنده شده است. آه! چقدر به این استحمام نیاز داشتم.

از بیرون، صداهایی مبهم به گوشم می‌رسد. دو نفر با سرعت و لحنی تند صحبت می‌کنند؛ اما معنای کلمات را در نمی‌یابم.

در را باز می‌کنم و ناگهان، سیلی از واژگان زبانی ناشناخته در گوشم هجوم می‌آورد. با صبوری می‌گذارم تصویرم نمایان شود. آدونیس و عرفان در حال بحث کردن به زبان روسی‌اند.

آدونیس اخمی جاندار کرده، خطی عمیق میان ابروهایش افتاده و عرفان که ایستاده، کمرش را گرفته و بدجور کلافه به نظر می‌رسد. انگشتانش را روی شقیقه‌هایش می‌فشارد و حالشان مانند آدم‌هایی‌ست که در دسری بزرگ روی سرشان خراب شده باشد. نکند آن در دسر منم؟

تا من را می‌بینند، سکوت می‌کنند. تصویر تغییر می‌کند و عرفان لبخند زده است، از همان لبخندهای دندان‌نما و با بازدهی بالا در حفظ ظاهر. با لحنی شوخ می‌گوید:

-حیف که روسی بلد نیستید پیوند خانوم.

و من نیز در دلم "حیف" می‌گویم.

-داشتم بهش می‌گفتم یکم بابت فرارش سهل‌انگاری کرده که... ..

آخ بلند عرفان، جمله‌اش را قطع می‌کند. در پنج ثانیه‌ی اول حتی متوجه نشدم چه اتفاقی افتاد؛ اما حالا می‌بینم که عرفان شکمش را محکم گرفته، بدنش کمی خم شده و نگاهش به آدونیس پر از اعتراض است. آدونیس به شکمش مشت کوبید؟

-دِ لعنتی مشکلت چیه؟!

صدای معترض عرفان است. سرم را پایین می‌گیرم و می‌خواهم دوباره به مکان امنم بازگردم. نمی‌خواهم برایشان مزاحم شمرده شوم؛ اما ناگاه صدای عرفان از پشت سرم بلند می‌شود.

-واقعاً متاسفم پیوند خانوم. پاک یادم رفته بود!

و بوی عطرش از کنارم می‌گذرد و وارد اتاق می‌شود. صدای باز کردن در کمد را می‌شنوم.

-باید بهتون لباس می‌دادم.

همان‌طور که ایستاده‌ام، دست‌هایم را دور خودم حلقه می‌کنم.

-ممنون ولی من با همین‌ها راحتم.

-نه بابا، خاکی و کثیف شدن. گمونم از لباس‌های مارینا یه چیزی داشته باشیم.

نام جدید، حواسم را تیز می‌کند. ابروهایم ناخودآگاه بالا می‌روند. از پشت سر صدای آرامی، شبیه به گوینده‌ی رادیو در گوشم نجوا می‌کند:

-مارینا همسرشه.

خودش می‌داند تا چه اندازه کنج‌کاوم. قبل از آن که بیرسم خودش پاسخ‌هایم را آماده می‌کند. سرم را برمی‌گردانم و ثانیه‌ها را در نگاه آدونیس می‌گذرانم. حتی اگر نگاهم را از او بگیرم تصویر

چشمانش تا پنج ثانیه‌ی بعد از بین نمی‌روند. چه عالی! آهسته می‌پرسم:
-همسرش کجاست؟

آدونیس با همان لحن خونسرد و یکنواختش پاسخ می‌دهد:
-طلاق گرفتن. الان... یکی از شهرهای روسیه‌ست.

پس بایستی که همسرش هم روسی باشد. چه خوش‌اشتها!
-خونه‌ی اصلی عرفان تهرانه. این چند وقت که توی اون روان‌خونه بودم، اومده خونه‌ی قدیمیش.
آه عمیقی می‌کشد.

-فکر می‌کردم خاطره‌های این‌جا اذیتش کنه ولی خودش می‌گفت اصلاً براش مهم نیست. از مارینا
نفرت بدی داره.

-سر چی؟

سکوت. یک سکوت کوتاه، اما سنگین.

-نمی‌دونم. من کسی نیستم که زیاد بپرسم.

حواسش خیلی جمع است. نگاه از او برمی‌دارم و ثانیه‌هایم را به عرفان می‌بخشم. او هنوز در حال
کشف آثار جدید در کمد همسر سابقش است، در حالی که من و آدونیس سفره‌ی غیبت را خیلی
وقت است پهن کرده‌ایم. به راستی آن‌قدر وسواس دارد که به این مقدار طولش می‌دهد؟ با این حال
آرام می‌گویم:

-دوست خیلی خوبی داری که برات مکان زندگی و کارشو تغییر می‌ده.
و می‌گوید:

-کارش ربطی به مکان‌هایی که داخلشه، نداره.

سرم را می‌چرخانم، موفق شد کنجاوی‌ام را کامل‌تر از قبل بیدار کند.

-مگه کارش چیه؟

-برای بابام کار می‌کنه.

-کار بابات چیه؟

باز هم سکوت؛ اما این بار طولانی‌تر.

لبخندی کمرنگ می‌زنم و با کنایه می‌گویم:

-نه تنها زیاد نمی‌پرسی، بلکه زیاد هم جواب نمیدی.

-رفتارت از دیشب تغییر کرده. بعد به من میگی چند شخصیتی؟

آن قدر نقشی عاشقِ یک‌روزه‌ام تابلو بود؟ نمی‌گویم چون دیگر به تو علاقه‌ای ندارم. می‌گویم:

-جوابش ساده‌ست؛ چون از اومدن باهات پشیمونم.

چقدر دوست داشتم که نگاهش را ببینم؛ اما افسوس، بیماری چشمانم، مرا از این حق محروم کرده است.

لحظه‌ای بعد، صدای عرفان از پشت سرم می‌آید.

-پیوند خانوم، بفرمایید.

با لبخند به سمتش برمی‌گردم، به واسطه‌ی حالش، گمان نکنم حتی اندکی از زمزمه‌های من و آدونیس را شنیده باشد. سعی می‌کنم محل حضورش را تشخیص دهم.

-ممنونم.

اما صدایش از جایی نزدیک‌تر از آن چیزی که تصور کرده بودم می‌آید.

-خواهش می‌کنم.

مکانش را اشتباه حدس زدم. تلخندی می‌زنم. حالا دیگر مطمئناً فهمیده که نیمه‌کورم. هر چقدر هم که زرنگی کنم و بیماری‌ام را پنهان نگه دارم، باز هم از شما آدم‌های بینا متفاوتم.

سرم را برمی‌گردانم و دیگر آدونیس را در کنار چارچوب در نمی‌بینم. او و دوستش رفته‌اند. دوست داشتم عکس‌العملش به پاسخم را پس از آن ثانیه‌های عذاب‌آور کشف کنم. همیشه در این جنگ نابرابر، شکست‌خورده برمی‌گردم. در را می‌بندم و نفسی عمیق می‌کشم. سرم را بالا می‌گیرم.

به در تکیه می‌دهم و در جنگ لجاجت با بغض گلویم، پیروز می‌شوم. اگر الان جراحی می‌شدم، می‌توانستم سلامت چشمانم را از دنیا پس بگیرم؟

نگاهم به تخت می‌افتد. بر روی روتختی آبی‌رنگ، یک مانتوی ساتن سبز و شلوار راسته‌ی سفید قرار دارد.

مارینا این‌گونه لباس می‌پوشید؟ چه ساده، چه شیک. لباس‌های کهنه‌ام را از تن جدا می‌کنم. حق با عرفان بود؛ نجاست از آن‌ها می‌بارد. حتی بوی ناخوشایندی ازشان بلند می‌شود. آن‌ها را در سطلی که در حمام بود، رها می‌کنم. تقه‌ای به در می‌خورد. سریع به حمام می‌روم و از آن‌جا بلند

می‌گویم:

-بله؟

-پیوند خانوم، صبحونه رو آوردن. هر وقت لباستون رو عوض کردید، بفرمایین نوش جان کنید.

از این همه وقار و متانت، ابرویی بالا می‌اندازم و لبخند کمرنگی می‌زنم.

-چشم، الان میام.

لباس‌های جدید را تنم می‌کنم. پارچه‌ی لطیف و سبک مانتو روی پوستم غریبه به نظر می‌رسد،

انگار جسمی بیگانه مرا در بر گرفته باشد.

دستانم ناخودآگاه روی بافت صاف ساتن می‌لغزند، گویا هنوز هم در تلاش‌اند تا مطمئن شوند این

پوشش جدید واقعی است.

شلوار سفید را با کمی تردید صاف می‌کنم؛ همه چیز بیش از حد مرتب و شیک است، درست

نقطه‌ی مقابل آن لباس‌های زمخت و زبر تیمارستان که روزها و شب‌ها روی تنم سنگینی

می‌کردند.

موهایم هنوز خیس‌اند و ردی از قطرات آب از پشت گردنم پایین می‌لغزند، اما بی‌اعتنا به سرمای

هوا، شال سفیدم را بی‌حوصله روی سرم می‌اندازم. تصویرم را در آینه می‌بینم و با کمی حیرت به

خودم نگاه می‌کنم. انگار زنی دیگر روبه‌رویم ایستاده است، زنی که یادم نمی‌آید آخرین بار کی او

را دیده‌ام. نگاهش، با وجود سایه‌های کم‌رنگ خستگی، روشن‌تر از همیشه به نظر می‌رسد. لباس

انقدر در چهره مؤثر است؟

لبخندی نصفه‌ونیمه روی لب‌هایم نقش می‌بندد؛ اما هنوز ته دلم نمی‌دانم این تغییر، شادی

دارد یا نه. نفس عمیقی می‌کشم، سپس در اتاق را باز می‌کنم. فضای بیرون کمی سردتر از آن

چیزی است که انتظارش را داشتم؛ اما بوی دلچسب نان تازه و خوراک داغ، سرمای هوا را کمرنگ

می‌کند.

قدم‌زنان و با کمی احتیاط به واسطه‌ی تصاویر، به سمت آشپزخانه‌ی سفید می‌روم. روی صندلی

خالی‌ای که کنار میز ناهارخوری چهار نفره قرار دارد، دست می‌گذارم و آرام می‌نشینم.

بوی کله‌پاچه و خوراک لوبیا به مشامم می‌رسد، عطری که خاطرات دوری را در ذهنم زنده می‌کند.

عطر ادویه‌ها و گوشت داغ، گویی از روزگاری دیگر آمده، از روزگاری که هنوز به چنین سفره‌ای

دعوت می‌شدم.

پنج ثانیه و می‌بینم عرفان یک کاسه‌ی داغ مقابلم گذاشته است، بخار غذا چهره‌ام را نوازش می‌کند و بعد از چند ثانیه، نان بربری تازه‌ی کنارش را می‌بینم. لبخندی از سر رضایت بر لبم می‌نشیند، لبخندی که این بار بی‌ریا و واقعی است.

-ممنونم.

صدایم گرم‌تر از همیشه است. چون این لحظه، دست‌کم برای چند دقیقه، آرامش دارد. اولین قاشق را که در دهانم می‌گذارم مزه‌ی غنی و دلچسب غذا، حواسم را از همه چیز پرت می‌کند. گویا یک‌باره از زمین جدا شده و به جایی دیگر پرتاب می‌شوم. کندتر می‌خورم، دوست ندارم این لذت به این زودی تمام شود.

نگاهم ناخواسته به ظرف روبه‌روی آدونیس می‌افتد. برخلاف من که با ولع مشغول خوردن کله‌پاچه‌ام، او خوراک لوبیا را انتخاب کرده است. تعجب می‌کنم. چطور ممکن است کسی چنین غذای دلچسبی را کنار بگذارد؟

-کله‌پاچه دوست نداری؟

کنجکاوی‌ام را پنهان نمی‌کنم. عرفان می‌خندد و با لحنی که انگار یک حقیقت بدیهی را می‌گوید، پاسخ می‌دهد:

-آدونیس کلاً گوشت نمی‌خوره. مگه نمی‌دونستی؟

لحظه‌ای به او نگاه می‌کنم و پنج لحظه را دنیا ازم قرض می‌گیرد. هر چند دنیا خیلی وقت است بدهی‌هایش را صاف نکرده. بدهکار جالبی نیست.

زبانم به گفتن حقیقت نمی‌چرخد، نمی‌توانم بگویم که حتی فکرش را هم نمی‌کردم. شانه‌ای بالا می‌اندازم و بدون فکر، پاسخی سربالا می‌دهم:

-معلومه که می‌دونستم.

سنگینی نگاه آدونیس را حس می‌کنم. جرأت می‌کنم و به او چشم می‌دوزم، در تصویرم نگاه سرد و نافذش به حدی پر تدقیق است گویی قصد دارد از درونم تمام رازهای زندگی‌ام بخواند.

-از کجا می‌دونستی؟

صدایش آرام اما برنده است. چیزی در طرز نگاهش، مرا به چالش می‌کشد. نمی‌خواهم ببازم؛ پس

سریع پاسخی پیدا می‌کنم، پاسخی که بیشتر از هر چیزی چاشنی طعنه دارد:
- حدس می‌زدم.

اما نه، درستش این است که من هیچ تصویری نداشتم. حتی نمی‌توانستم حدس بزنم که چنین آدمی، گوشت را از رژیم غذایی‌اش حذف کرده باشد. هنوز جمله‌ام را به پایان نرسانده، افکارم با کلمات بازی می‌کنند و ناگهان، از بین تمام گزینه‌های ممکن، جمله‌ای را بیرون می‌کشم که نیش‌دارتر از انتظارم از آب درمی‌آید:

- چون قاتل‌های گیاه‌خوار زیادی در دنیا وجود دارند که آدم می‌کشند؛ اما دلشون نمیاد حیوون بکشند.

جمع چند ثانیه در سکوت غرق می‌شود و ناگاه عرفان قهقهه‌ی بلندی سر می‌دهد؛ اما آدونیس به شکل مرموزی ساکت می‌ماند. متوجه می‌شوم نگاهش از من عبور کرده و بر جایی دوردست متمرکز شده است. لحظه‌ای بعد، با لحنی که نمی‌دانم شوخی است یا جدی، می‌گوید:
- می‌دونستم اون رمان‌های جنایی‌ای که توی قفسه‌ی کتاب‌هاتن یه روزی کار دستت میدن. کمی جا می‌خورم. به او برخورد؟ قصد نداشتم مستقیماً او را نشانه بگیرم؛ اما حالا که اوضاع این‌طور شده، چرا از فرصتم استفاده نکنم؟
- متوجه‌ی منظورت نمی‌شم.

خونسردی را در صدایم حفظ می‌کنم. عرفان می‌خواهد فضا را آرام کند، نفسش را بیرون می‌دهد و می‌گوید:

- ولش کن. کله‌پاچتو بخور. یعنی... کله‌پاچتونو بخورید.

حتی در این لحظه‌ی پرتنش، دست‌پاچگی‌اش خنده‌دار است. به او نگاه می‌کنم و با لبخند کمرنگی می‌گویم:

- عیبی نداره. لطفاً باهام راحت باشید.

سریعاً پاسخ می‌دهد:

- حتماً.

و دیگر صدایی به گوش نمی‌رسد. مثل آن که عرفان در قطع این بحثی که می‌توانست کار را به جاهای باریک بکشاند، موفق بوده است.

دقایق گذشتند و هم‌چنان سکوت سنگینی بر فضای آشپزخانه حکم فرماست. تنها صدایی که این آرامش مصنوعی را می‌شکند، تیک‌تاک ساعت دیواری طرح صدف است که با ریتمی یکنواخت، ثانیه‌ها را می‌شمارد. صدای برخورد قاشق با لبه‌ی بشقابم، آخرین نشانه از پایان غذایم را می‌دهد. حس سنگینی روی شانه‌هایم نشسته است؛ اما نمی‌دانم از چیست، شاید از حرف‌هایی که هنوز زده نشده‌اند.

عرفان بی‌مقدمه، سکوت را می‌شکند:

-راستی! آدونیس بهم گفت یه بیماری چشمی خاص داری.

سرم را بالا می‌آورم. پنج ثانیه صبر می‌کنم که فقط به نگاه کنجکاوش خیره شوم، بعد آرام قاشقم را در کاسه‌ی خالی‌ام قرار می‌دهم.

-مشکل از چشمم نیست. از مغزم.

صدایم کمی خشک و بی‌حس است، انگار درباره‌ی مسئله‌ی پیش‌پاافتاده‌ای حرف می‌زنم؛ اما وقتی مکثی کوتاه می‌کنم و ادامه می‌دهم، تلخی در کلماتم نفوذ می‌کند:

-توی بچگی یه تصادف وحشتناک داشتم. سرم به شدت آسیب دید. قسمتی از مغزم که مسئول پردازش بینایی بود، بیشتر از بقیه‌ی نواحی دچار مشکل شد.

نگاهم را به روی میز می‌دوزم. انگشتانم روی لبه‌ی بشقاب سر می‌خورند، بی‌هدف.

-امکان داشت بمیرم... یا پارکینسون، حتی آلزایمر بگیرم؛ ولی در عوض، با احتمال یک‌دهم درصد، آکینتوپسیا گرفتم.

لبخند کمرنگی می‌زنم.

-همون، کوری حرکتی.

عرفان چند لحظه ساکت می‌ماند، بعد صدای جابه‌جایی صندلی‌اش به گوشم می‌خورد. صندلی‌اش را به میز نزدیک‌تر کرده و می‌پرسد:

-خب اون تصادف عوارض دیگه‌ای نداشت؟ مثلاً حافظه‌ات رو تحت تاثیر قرار بده یا مشکلات

ارتباطی برات ایجاد کنه؟

ل*ب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و سر نفی تکان می‌دهم.

-خب پس چرا توی تیمارستان بودی؟

آدونیس ناگهان تک خنده‌ای می‌کند.

-اون که یه رازه. نمی‌تونه بگه.

و عرفان می‌گوید:

-تو مگه خبر داری؟

آدونیس نیز با بی‌اعتنایی پاسخ می‌دهد:

-نه.

لحظه‌ای مکث می‌کنم، دستم را مشت می‌کنم و در نهایت آهسته می‌گویم:

-من... یه سری مشکلات دیگه هم داشتم.

جمله‌ام ناخودآگاه قطع می‌شود و مثل آن که کنجکاوی عرفان عمری بلندتر از چیزی که فکرش را

می‌کردم دارد. می‌پرسد:

-خب؟

و مرا به ادامه صحبت‌م هل می‌دهد:

-یه سری مشکلات که... دوست ندارم بهشون اشاره کنم.

عرفان نفس عمیقی می‌کشد. بعد با لحنی ملایم می‌گوید:

-البته. مجبورت نمی‌کنم.

چند ثانیه در سکوت می‌گذرد.

-خب کوری حرکتی یعنی... الان تکون دادن دستم رو نمی‌بینی؟

ابروهایم را درهم می‌کشم و می‌گویم:

-نه.

و با سردی اضافه می‌کنم:

-فقط حرکت پنج ثانیه بعدت رو می‌بینم.

چشمانش از تعجب برق می‌زند. تشخیص‌اش بی‌نیاز به قانون است.

-انگار که یه فیلمو بذاری رو دور خیلی تند و چندتا عکس نشون بده، نه؟ چه جالب!

ناگهان متوجه چیزی می‌شود، سریع اصلاح می‌کند:

-منظورم این نیست که جالبه، یعنی... متفاوت!

می‌توانم دستپاچگی را در لحنش حس کنم؛ اما چیزی که بعد سخنش می‌گوید، حس ناخوشایندی را در دلم می‌اندازد:

-منم یه پسرعمو دارم که فکر می‌کنه اشیاء باهاش حرف می‌زنن. هر وقت میرم خونه‌شون، تو اتاقش با قوری جادویش حرف می‌زنه.

نگاهم سرد می‌شود. دلم نمی‌خواهد مشکلم را با داستان‌های طنزآمیزش مقایسه کند؛ اما پیش از آن که چیزی بگویم، او جمله‌اش را ادامه می‌دهد. این بار با لحنی مردد:

-آدونیس هم که... ..

ناگهان صدای بلند و هشداردهنده‌ی آدونیس، حرفش را در جا قطع می‌کند:
-عرفان!

تنش در فضا موج می‌زند. عرفان فوراً سکوت می‌کند. متوجه می‌شوم نگاهش را به پایین می‌اندازد، شاید هم سر تکان داده است.

-بله، یادم رفته بود. صحبت راجع بهش قدغنه.

صدای تکان صندلی آدونیس بلند می‌شود. در تصویرم دست‌هایش را مانند همیشه در جیب فرو برده و بدون نگاهی به ما، آرام می‌گوید:

-من میرم یکم استراحت کنم.

می‌رود و دگر آشپزخانه بوی عطر تلخش را نمی‌دهد. عرفان آهی می‌کشد. بعد، بدون هیچ کلامی شروع به جمع کردن میز می‌کند. بی‌حرف بلند می‌شوم و کمکش می‌کنم. بشقاب‌های سفید یکی‌یکی در سینک چیده می‌شوند و صدای برخورد آن‌ها با آب، فضای مسکوت آشپزخانه را پر می‌کند. چند لحظه بعد، بدون آن که سر بلند کنم می‌پرسم:

-مشکل آدونیس چیه؟

عرفان لحظه‌ای دست از شستن ظرف‌ها می‌کشد. این را از قطع شدن صدای سابیدن می‌فهمم.
-دیدنی چی کار کرد؟ دوست نداره کسی بدونه.

-بابت همون بیماریش، آدم کشته؟

پنج ثانیه. دستش را مشت کرده است. جوابش کوتاه و مستقیم است:

-آره.

نفسم در سینه حبس می شود.

-بیماریش خیلی بده؟

چند ثانیه سکوت. بعد آرام، اما جدی می گوید:

-آره.

در تصویرم نگاهم را به دستان خیسش دوخته ام که هنوز دور اسکاچ ظرفشویی فشرده شده اند.

-مربوط به شخصیت هاش میشه؟

-شخصیت هاش؟

و بعد پاسخ می دهد:

-نه، اون فقط یه شخصیت داره، چندشخصیتی که نیست.

نمی دانم چرا، اما این جواب برایم قانع کننده نیست.

-کی می تونم راجع بهش بفهمم؟

عرفان لحظه ای درنگ می کند. بعد با لحنی که جای هیچ سوالی باقی نمی گذارد، می گوید:

-هر وقت که خودش بهت بگه.

آب هم چنان از شیر سرازیر می شود اما حتی از دیدن تصویر جریان آب عاجزم. سکوت میان ما

جاری می گردد و کسی نیز قصد شکستنش را ندارد. سری تکان می دهم و بدون گفتن کلامی از

آشپزخانه خارج می شوم. زیرلب به این وضعیت لعنت می فرستم. همیشه سر از کار همه در

می آوردم، این که چیز بزرگی وجود داشته باشد و کسی آن را به من نگوید، بسیار عذابم می دهد.

اگر همه چیز را بدانم، فرصت بیشتری برای تقویت امنیتم فراهم می شود. با این همه ادعای

تو خالی، چرا سر از کار این دو در نمی آورم؟

آن ها واقعاً متوجه نیستند که برای فروکش کردن کنجکاوی ام، حاضر به انجام چه کارهایی هستم؟

لبخندی محو بر لبانم نقش می بندد. شاید باید این را به عنوان یک هشدار جدی بهشان می گفتم.

قدم هایم آرام، اما بی هدف در سالن پذیرایی خانه می لغزند. این که اتاقم به پذیرایی چسبیده است

یکم نامردی به حساب می آید. باقی اتاق ها که در طبقه ی بالا هستند. بالاخره به اتاق زیبایم

می رسم. بله، اتاقم. بدون تردید آن را این گونه خطاب می کنم. شاید چون همیشه رؤیای داشتن

چنین جایی را داشتم، یا شاید هم فقط می خواهم برای لحظه ای، حس کنم تعلق دارم.

بدون تأمل روی تخت می‌پریم، نرمی و لطافت تشک، مرا در آغو*ش خود می‌گیرد. خنده‌ای کوتاه و سبک‌بال از میان ل*ب‌هایم فرار می‌کند. نمی‌خواهم این اشتیاق زودگذر باشد. نمی‌خواهم چنین حس خوبی که به ندرت سراغم می‌آید، در میان روزهای سنگین و ناشناخته، رنگ ببازد. نفس عمیقی می‌کشم و خود را زیر پتوی ابریشمی جا می‌کنم. رایحه‌ای آشنا در فضا موج می‌زند. بوی یاس. لطیف، دلپذیر و خاطره‌انگیز.

چشمانم را می‌بندم و برای لحظه‌ای، در میان لایه‌های این عطر غرق می‌شوم. مادرم دیوانه‌ی بوی یاس بود. همیشه، هر کجا که می‌رفت، عطر یاس با او همراه بود. انگار این رایحه، بخشی از وجودش بود، چیزی که حتی حالا هم، خاطره‌اش را زنده نگه می‌داشت. شاید برای همین است که نسبت به بوها این قدر حساس شده‌ام. هیچ رایحه‌ای برایم آرامش‌بخش‌تر از بوی یاس نیست. این تخت، این لحظه‌ی کوتاه، مرا به آغو*ش او بازمی‌گرداند. گرمایی که حس می‌کنم، شبیه همان گرمایی‌ست که در کنار او تجربه کرده بودم. لبخندی آرام، لبانم را لم*س می‌کند. مدت‌ها بود چنین حس آرامشی را تجربه نکرده بودم.

و پیش از آن که افکارم دوباره به آشوب کشیده شوند، خواب، بی‌صدا مرا در خود فرو می‌برد. چشمانم به آرامی باز می‌شوند، اما تاریکی مطلق اتاق، برای لحظه‌ای نفسم را در سینه حبس می‌کند. قلبم کمی تندتر می‌زند. دستم را روی تخت می‌کشم، به دنبال چیزی آشنا، چیزی که این حس غریب را از بین ببرد. انگشتانم بالاخره دکمه‌ی آباژور صدفی را پیدا می‌کنند. چند لحظه بعد، نور ملایمش اتاق را روشن می‌کند و از هجوم سنگین تاریکی می‌کاهد. نفس عمیقی می‌کشم، انگار که روشنایی، پناهی باشد در برابر ترس‌های بی‌دلیل. دستم را بر سرم می‌گذارم. چیزی درونم می‌جوشد.

بلند می‌شوم. گام‌هایم کمی سست هستند، بدنم هنوز بیدار نشده است. در دستشویی کوچک اتاق را باز می‌کنم، چراغ را می‌زنم و بی‌درنگ در آینه‌ی طلایی خیره می‌شوم. پنج ثانیه و شوکی عظیم. هیولایی در آینه‌ست که از تشخیص عاجزم. چشمانم، سرخ سرخ. صورتم پف کرده، انگار که ساعات گذشته در نبردی خاموش شکست خورده‌ام. آب را با عجله باز می‌کنم، دستانم زیر جریانش می‌لغزند و بعد، صورتم را در آغو*ش گرمایش فرو می‌برم. اما احساس بد، فروکش نمی‌کند. حالت تهوع، ناگهانی و سنگین.

آب را به سرعت می‌بندم، در دستشویی را تقریباً محکم می‌کوبم. نفسم به شماره افتاده است. دست‌هایم را روی شقیقه‌هایم فشار می‌دهم، چطور این سرگیجه‌ی لعنتی را از خودم دور سازم؟ هوا... خفه است؛ بیش از حد گرم.

با حرکتی عصبی، خودم را به پنجره می‌رسانم و بدون فکر، آن را باز می‌کنم. ناگهان، هوای سرد به تنم خیمه می‌زند. پوست تنم مورمور می‌شود و نفس‌هایم لرزان‌تر. به همان سرعت که پنجره را باز کرده‌ام، دوباره آن را می‌بندم.

چیزی در آن کله‌پاچه بوده؟ نکند مسموم شده‌ام؟

با یادآوری پاسخ نگاهم به تصویر درهم می‌شود. نه، این چیزی دیگر است. چیزی که خیلی زودتر از انتظارم اثر کرده است. کمی جا خورده‌ام. انقدر سریع؟

از اتاق بیرون می‌روم و به سختی، هر پله را یکی‌یکی پشت سر می‌گذارم تا خود را به طبقه‌ی بالا برسانم. ضربان قلبم در گوشم می‌پیچد، نه از خستگی، بلکه از چیزی که نامش را حس ناآرامی می‌گذارم. شاید هم از همان کنجکاو‌ی مهارناپذیری است که مثل خاری در ذهنم فرو رفته.

در سکوت راهرو می‌ایستم. نگاهم از روی درهای بسته سر می‌خورد. تعدادشان بیشتر از چیزی است که انتظار داشتم؛ چهار اتاق خواب. کدام یک متعلق به آدونیس است؟

نگاه سرگردانم در تاریکی راهرو، به دری نیمه‌باز می‌رسد. قهوه‌ای‌رنگ با لولایی که انگار از استفاده‌ی زیاد، دیگر توانایی بسته‌شدن کامل را از دست داده است. باید همین باشد. با تردید قدمی به جلو برمی‌دارم، انگشتانم را روی در می‌گذارم و آهسته می‌کوبم.

-اجازه هست پیام داخل؟

انتظار صدای بَم و گوینده‌گونه‌ی آدونیس را دارم، اما صدای دیگری، با لحنی بی‌تفاوت و خالی از تعجب پاسخ می‌دهد:

-بله، بفرمایید.

عرفان است. ضدحالی عظیم! کمی لبم را می‌جوم. کاش آدونیس بود. کمی دلخور، در را کامل باز می‌کنم و قدم به داخل می‌گذارم. پنج ثانیه طول می‌کشد تا چشمانم تصویر را تعویض کنند و ناگاه در شلوغی اتاق، نگاهم گم شود.

اتاق بیشتر شبیه یک کارگاه طراحی است تا یک اتاق خواب. کف آن، پر از کاغذهای مچاله شده‌ی

است که بی‌نظم روی هم ریخته‌اند، انگار که هر کدامشان یادگاری از طرحی شکست خورده‌اند. در انتهای اتاق، عرفان پشت یک میز شیب‌دار بزرگ نشسته، نوری از چراغ مطالعه کنارش، سایه‌ای کشیده بر روی دیوار انداخته است. طرحی پیچیده از یک مجتمع تجاری بزرگ، روی میز پهن شده.

کمی جلوتر می‌روم و با کنجکاو به خطوط دقیق و مهندسی‌شده‌ی نقشه خیره می‌شوم. ابروهایم از پیچیدگی طرح درهم می‌رود. آرام می‌پرسم:

-کارت نقشه کشیه؟

عرفان سرش را از روی طرح بلند می‌کند، به گمانم دستی میان موهایش می‌کشد و می‌گوید:
-راستش کار اصلیم نیست. ولی خب، رشته‌ام معماری بوده. بعضی وقت‌ها یه طرح می‌کشم و می‌فروشم.

در نگاه کردن به تصویرم، دقت بیشتری می‌افزایم. جزئیات ظریف و ظرافت بی‌نظیر آن، تحسینم را برمی‌انگیزد.

-خیلی زیباست!

-این که فقط نمای بیرونی‌شه. داخلش رو هنوز کامل طراحی نکردم.

-معلومه استعدادشو داری.

-لطف داری.

کمی مکث می‌کند و بعد، با لحنی عادی اما کنجکاو می‌پرسد:

-خوب خوابیدی؟

دستی به بازوهایم می‌کشم، می‌خواهم از سرمایی که هنوز در تنم باقی مانده، هر چه زودتر رها شوم.

-تا حدودی.

اما دلیل اصلی آمدنم چیز دیگری‌ست. چیزی که باعث شد خودم را با تمام ضعف و بی‌حالی‌ام، تا این‌جا بالا بکشانم. بالاخره بی‌مقدمه، به زبان می‌آورم:

-میگم... می‌دونید از کجا میشه قرص ورتیوکستین تهیه کرد؟

چند ثانیه سکوت برقرار می‌شود. عرفان کمی روی صندلی جابه‌جا می‌شود و با ابروهای بالارفته

می پرسد:

-قرص چیه؟

-ضد افسردگی.

به گمانم نگاه او برای لحظه‌ای تغییر می‌کند. شاید چیزی میان کنجکاوی و شاید اندکی نگرانی.

-توی تیمارستان از اونا بهت می‌دادن؟

از لحنش خوشم نمی‌آید. مستقیم در چشمانش نگاه نمی‌کنم و چیزی نمی‌گویم. او که سکوت مرا

می‌بیند، خودش ادامه می‌دهد:

-مشکلی پیش میاد اگه نخوری؟

-نباید یهو مصرفش رو قطع کرد. عوارض شدیدی داره.

پنج ثانیه گذشته و حال عرفان نگاه دقیق‌تری به من می‌اندازد. انگار تازه متوجه رنگ پریدگی‌ام شده باشد.

-الان حالت بده؟

سرم را تکان می‌دهم. او بی‌درنگ از جایش بلند می‌شود، درحالی‌که بی‌خیالی معمولش را کنار گذاشته است.

-خب پس سریع میرم از داروخونه می‌گیرم.

هنوز چند قدمی برنداشته که انگار چیزی به ذهنش می‌رسد. کمی مکث می‌کند، به گمانم روی

پاشنه‌ی پا می‌چرخد اما با تردید می‌پرسد:

-البته... تجویز پزشک می‌خواد، نه؟

نمی‌دانم چه جوابی بدهم. بی‌حوصله نگاهم را از او می‌دزدم. اما تصویر همان است که هست.

-آدونیس هم از این قرص‌ها مصرف می‌کنه؟

این بار بدون تأمل پاسخ می‌دهم:

-نمی‌دونم.

-بذار از خودش بپرسم.

و با این حرف، از کنارم عبور می‌کند. من اما، هم‌چنان در جایم ایستاده‌ام، با حس عجیبی که در

دلم پیچیده است.

دیگر توان ایستادن ندارم. ضعف، مانند ماری خفته دور بدنم پیچیده است و هر لحظه حلقه‌هایش را محکم‌تر می‌کند. همان‌جا، روی کف اتاق، در میان انبوه کاغذهای مچاله‌شده و سایه‌های سنگینی که نور کم‌جان اتاق بر دیوار انداخته، فرو می‌ریزم.

پاهایم را در آغو*ش می‌گیرم. سرم را بر روی زانوهایم می‌گذارم، چشمانم را می‌بندم و سعی می‌کنم لرزش تنم را نادیده بگیرم. حالت تهوع را جدی نمی‌گیرم. من قوی‌تر از این حرف‌ها بودم، یا شاید خودم را این‌گونه متقاعد می‌کردم. پیوندی چنان ضعیف، به درد فردایم نمی‌خورد. کجاست آن پیوند که مرگ را پیشیزی حساب نمی‌کرد؟ حقیقت این است که من فقط می‌خواهم بمیرم، نه که به سختی و با زجر بمیرم. این دو فرق می‌کنند.

از پشت در نیمه‌باز، مکالماتی به گوشم می‌رسد. روسی؟ اخمی بر صورتم می‌نشیند. آن قدر حرف‌هایشان سری است؟ انگار پلیس فدرالم که با رمزگشایی صحبت‌هایشان، حکم مجازاتی سنگین را برایشان امضا کنم. پوزخند تلخی می‌زنم. چه مضحک. آزار من حتی به یک مورچه نمی‌رسد. تنها زورم به خودم می‌چربد. این را خیلی وقت است که فهمیده‌ام. صدای باز شدن ناگهانی یک در، حواس مرا از افکار آشفته‌ام پرت می‌کند. گام‌های محکمی در سکوت اتاق طنین می‌اندازند و سپس، صدای بم و گرفته‌ی آدونیس، فضا را می‌شکافد:

-چت شده؟

چشمانم را باز نمی‌کنم، چیزی در درونم به این صدا واکنش نشان می‌دهد، چیزی شبیه آرامش، اما حتی ذره‌ای نگرانی در لحنش نیست. لحنش بیشتر شبیه طلبکارهاست.

-زنده‌ای؟!

طعن‌اش مثل سیلی به صورتم می‌نشیند. این دیگر واقعاً بد بود. حتی سرم را بالا نمی‌آورم که نگاهش کنم. چشمان جنگلی و وحشی‌اش را نبینم بهتر است. آرام و خسته زمزمه می‌کنم:

-من قرصامو می‌خوام.

آدونیس بدون لحظه‌ای مکث، بی‌اعتنا و خشک پاسخ می‌دهد:

-این‌جا از اونا نداریم.

نفس لرزانی می‌کشم. پاهایم را محکم‌تر در آغو*ش می‌فشارم و به جای خیره شدن در چشمانش، نگاهم را به کاغذ مچاله‌ای که کنار پایم افتاده، می‌دوزم.

-تو مگه خودت از اونا نمی خوردی؟
صدای پوزخندش زیادی صریح است.
-من هر قرصی که بهم می دادن رو می داشتم زیر زبونم و تف می کردم بیرون که روزی به سرنوشت پر فتوح تو دچار نشم.
لبخندی تلخ و بی جان بر لبانم می نشیند. سری تکان می دهم و با نیشخند می گویم:
-خوش به حالت.
عرفان که تا آن لحظه ساکت بود، وارد مکالمه می شود:
-الان چه حسی داری؟
صدایم آرام تر از آن است که بخواهم خودم را قوی نشان دهم.
-حالت تهوع.
-بدترین حالت ترکش چیه؟
-تا حالا تجربه اش نکردم.
نفسم را به سختی بیرون می دهم و صدایم پایین تر می آید، به گمانم حرف زدن نیز از توانم خارج شده باشد:
-من قرصمو می خوام.
آدونیس بی حوصله و خسته پاسخ می دهد:
-گفتم که، این جا از این قرص ها نداریم.
لحظه ای سکوت. بعد صدای یاری دهنده ی عرفان را می شنوم:
-شاید بتونم براش جور کنم.
حس ناامیدی برای چند ثانیه از دلم بیرون می رود، اما هنوز چیزی نگفته ام که آدونیس محکم به او می توپد:
-تو مگه داروخونه ی سیّاری؟
و سپس با لحنی خشک و سرد می گوید:
-اگه می خوای بالا بیاری، بالا بیار.
نفسم در سینه حبس می شود. یعنی اصلاً حالم برایش مهم نیست؟ یعنی هیچ چیز در رابطه یا

من برایش اهمیتی ندارد؟

-این جا کسی به تو قرصی نمیده. اگر هم خیلی ناراحتی، قهر کن برو توی اتاقت.

عرفان با اعتراض می گوید:

-آدونیس! این چه طرز برخوردی؟

اما آدونیس انگار اهمیتی نمی دهد. تنها چیزی که می گوید این است:

-دیگه منو سر این چیزهای مزخرف از خواب بیدار نکن.

و با همان بی تفاوتی، از اتاق بیرون می رود.

هم چنان سرم را بالا نمی آورم. چشمانم هنوز به همان کاغذ مچاله خیره مانده اند اما به واسطه ی

اشک، حتی دیگر نمی توانم خطوط درهمش را واضح ببینم. مهی غلیظ در برابر نگاه چشمان

بیمارم نشسته است. عرفان کمی مکث می کند. بعد، با صدایی آرام و نرم می پرسد:

-دوست داری بری بیرون، یکم هوا بخوری؟

نفسی عمیق می کشم، اما گویی هوایی برای پر کردن ریه هایم باقی نمانده.

-نه، میرم تو اتاقم.

با ضعف، خودم را از روی زمین بلند می کنم. قدم هایم سست است و پاهایم آن قدر سنگین که انگار

چند کیلو وزنه به آن ها وصل اند.

-می خوای برات قرص ضدتهوع بیارم؟

نزدیک در ایستاده ام. لحظه ای مکث می کنم، انگشتانم را بر روی قاب چوبی در فشار می دهم.

بغضی که از لحظاتی پیش در گلویم خفته بود، حالا راه خود را به سطح آورده است. با صدایی

لرزان و آرام، زمزمه می کنم:

-من هیچی از هیچ کس نمی خوام.

و قبل از آن که بتواند جوابی بدهد، از اتاق خارج می شوم.

من برایش مهم نیستم. من برایش مهم نیستم. آن قدر این جمله را تکرار کردم تا بتوانم آن را در

حافظه، احساسات، ناخودآگاه و هر کوفت دیگری حک کنم! باید در استخوان هایم، در جریان

خونم، در عمق روحم حک شود. شاید اگر بارها و بارها این جمله را بگویم، دیگر توقعی از او در

دلم وجود نداشته باشد. دیگر قلبم از نزدیکی های گاه و بی گاهش نلرزد.

از راهرو می گذرم، اما گویی پاهایم روی زمین نیستند. بدنم بی حس شده، ذهنم میان درد و بی تفاوتی در نوسان است. باید ناراحت باشم یا عصبانی؟ نکند باید جلوی زانو زده و التماس کنم؟ من برایش مهم نیستم. به همین سادگی!

چشم‌هایم می سوزند، اما نمی گذارم اشکی فرو بریزد. گریه کردن چه فایده‌ای دارد؟ مگر می توانم احساساتش را تغییر دهم؟ مگر می توانم قلبش را از سینه جدا کنم و بگویم عاشقم شو، فوراً و سریعاً!

چه به حق خودت جفا کرده‌ای پیوند! دستم را روی دیوار می گذارم، انگشتانم را روی سطح سرد آن فشار می دهم. درد مثل موج‌های وحشی درونم می تازد. راه‌پله‌های طولانی، تاریک به نظر می رسند. به سختی از آن‌ها پایین می روم. فقط می خواهم به اتاقم برسم.

دستم روی دستگیره می نشیند. ضربان تند قلبم را در نوک انگشتانم حس می کنم. من هیچی از هیچ کس نمی خوام. صدای خودم هنوز در سرم می پیچد. اما دروغ گفتم. من می خواستم، می خواستم حتی برای یک لحظه، نگرانی را در صدایش ببینم. می خواستم صدایش بلرزد وقتی نامم را می گوید. با نگرانی بگوید پیوند چه شده و مانند پروانه دور سرم بچرخد. می خواستم که... مرا ببیند؛ اما او دید؟ نه. الحق که راست می گفت، به راستی ساده‌ام! در را باز می کنم، وارد اتاق می شوم و آن را پشت سرم محکم می بندم. پشتم را به در تکیه می دهم و آرام و بی صدا در همان جا، برای چندمین بار در زندگی‌ام، می میرم.

خورشید با بی رحمی از لابه‌لای پرده‌ی نیمه‌باز فیروزه‌ای به درون اتاق می تابد. دیروز بالاخره تمام شد. طلوع خورشید گذر دیروز را اثبات کرد. طولانی‌ترین روز زندگی‌ام بود یا شاید نیز، طولانی‌ترین کابوس عمرم.

به سختی از تخت جدا می شوم. بدنم هنوز خسته است و ذهنم سنگین. چشم‌هایم را می مالم و به سمت دستشویی می روم. آب سرد را کف دستانم جمع می کنم و صورتم را می شویم. امید دارم که احساس تازگی کنم، اما نمی کنم. تنها چیزی که می ماند، سرمایی گذراست که به سرعت جای خود را به خستگی می دهد.

چشم‌هایم را در آینه نگاه می‌کنم. رد حلقه‌های تیره زیرشان گواهی بر کم‌خوابی‌ام است. دیشب بارها از خواب پریده‌ام. کابوس‌های مداوم، امانم را بریده بودند. در تمام آن‌ها می‌مردم. یک بار به دست خودم و بارها به دست دیگران.

نفس عمیقی می‌کشم و از اتاق بیرون می‌روم. خانه در سکوتی نسبی فرو رفته است. بوی چای و نان تازه در هوا پیچیده. با قدم‌هایی آهسته، به سمت آشپزخانه می‌روم. آدونیس و عرفان پشت میز نشسته‌اند، هر دو مشغول خوردن صبحانه. با صدایی آرام، انگار که مطمئن نباشم مراحمم یا مزاحم، زمزمه می‌کنم:

-صبح بخیر.

و هر دو تقریباً هم‌زمان جوابم را می‌دهند، اما واکنش‌شان کاملاً متفاوت است. عرفان با لحنی گرم و آدونیس؟ بی‌حوصله. انگار که فقط از سر اجبار باشد.

روی صندلی مقابل عرفان می‌نشینم. تنم هنوز سنگین است، بی‌حالی از تمام حرکاتم هویدا است. صدای برخورد لیوان چای عرفان با میز را می‌شنوم. می‌گوید:

-حالت بهتره؟

و پیش از آن که جواب بدهم، آدونیس از جایش بلند می‌شود. به گمانم حضور من بهانه‌ای برای ترک میز بود. از گوشه‌ی چشم، در آن ثانیه‌ها، متوجه می‌شوم که بشقابش را در سینک ظرف‌شویی می‌گذارد. با حالتی عصبی به عرفان می‌گوید:

-تو هم از دیروز سر ما رو خوردی!

و با شنیدن صدای ظرف‌ها و شیر آب، متوجه می‌شوم که در حال ظرف شستن است.

-مسئولیت این دختر با ماست، آدونیس. شاید تو چندان مسئولیت‌پذیر نباشی، اما حداقل من این‌جا مسئولم.

حرف‌هایش، چیزی درونم را قلقلک می‌دهد. اخمی بر صورتم می‌نشیند و قبل از آن که آدونیس جوابی بدهد، آرام اما محکم می‌گویم:

-چرا شما باید مسئولیت منو گردن بگیرید؟ کسی که منو آورده این‌جا، آدونیس.

لحظه‌ای سکوت بین ما حاکم می‌شود، سکوتی که آدونیس با قهقهه‌ای تلخ و بی‌روح می‌شکند.

-آدونیس حتی خودشم گردن نمی‌گیره.

این را آدونیس می گوید. لحنش تلخ تر از آن است که فکرش را می کردم؛ اما دیگر برایم اهمیتی ندارد. دیشب پیوند، خانه ها سوزانده و پیراهن ها پاره کرده است. دیگر نامش معشوق احمق نیست. بی آن که به چشمان عرفان نگاه کنم، ل*ب می زنم:

-حالم بهتره، ولی... کابوس هام شروع شدن.

نگاهم را به کیک شکلاتی روی میز قفل می کنم. از آن تصویرهاست که دوست دارم ثانیه ها بر رویشان ثابت بمانم.

-تمام این قضیه ی قرص ضداسهال، به خاطر همون مشکلاتیه که نمی خوام بهشون اشاره کنی؟

شانه ای بالا می اندازم.

-تا حدودی.

و به گمانم شیرینی کیک را حتی از روی تصویرش نیز احساس می کنم.

-تنها قرصی نبود که مصرف می کردی، درسته؟

نفسم را آهسته بیرون می دهم. سوال هایش زیادی دقیق و هدفمندند. انگار برایشان تمرین کرده باشد.

-دقیقاً چی مصرف می کردی؟

ل*ب هایم را روی هم فشار می دهم و سکوت می کنم. برخی چیزها گفتنی نیستند، برخی زخم ها را که نباید از نو باز کرد؛ اما متأسفانه عرفان دست بردار نیست.

-ببین، پیوند... تا حالا ما بهت آسیبی رسوندیم؟

چشم هایم بالا می آیند و نگاهش را می قاپند. می گذارم قشنگ پنج ثانیه ای خرجشان شود تا تمام منظور قلبم را به واسطه ی چشمانم برسانم. منظورش از «ما»، خودش و آدونیس است؟ آدونیس حتی نمی داند چه آسیب هایی به قلبم زده. از لحاظ روحی، له و لورده ام. آسیب چه؟ اما با تمام این ها، آهسته و به سختی می گویم:

-نه.

دوست دارم این مکالمه ادامه پیدا کند تا ببینم به چه ها می رسم. گویی همین جواب را می خواست.

-پس به ما اعتماد کن.

لحنی دارد که انگار هیچ راهی جز قبول کردن باقی نمی‌گذارد.

-ما فقط قصدمون کمک کردنه. تا این جا کمکت کردیم، باز هم بدون هیچ چشم‌داشتی بهت کمک می‌کنیم.

مکثی می‌کند و بعد، با تأکید اضافه می‌کند:

-اما برای این که کمکمون واقعاً مفید باشه، باید یه سری چیزهای مهم رو بدونیم.

پیش از آن که فرصتی برای جواب دادن پیدا کنم، آدونیس با حرکتی ناگهانی ظرف‌های شسته‌شده را در آب‌چکان می‌گذارد. صدای برخوردشان در سکوت آشپزخانه می‌پیچد. با لحنی خسته و آزرده‌ای می‌گوید:

-این قدر تو نقش کوفتیت فرو نرو.

و بدون این که منتظر پاسخی باشد، از آشپزخانه بیرون می‌رود. منظورش که بود؟ من یا عرفان؟
-با من بود؟

عرفان آهی می‌کشد و با لحنی آرام اما خسته می‌گوید:

-اون رو بی‌خیال شو.

دستم را روی میز می‌گذارم، به فنجان چای نیمه‌خورده‌ی عرفان نگاه می‌کنم و چیزی درونم، به من می‌گوید که برخی جاها، زیادی اشکال دارند.

-دوست داری در موردش حرف بزنیم؟

لبم را محکم گاز می‌گیرم و سرم را به علامت منفی تکان می‌دهم.

-نیاز به یکم استراحت بیشتر دارم.

و عرفان با مهربانی می‌گوید:

-البته.

دستم را دراز می‌کنم و تکه کیک شکلاتی را از روی میز برمی‌دارم. هنوز کامل از جا بلند نشده‌ام که صدای عرفان دوباره به گوشم می‌رسد:

-اگه دوست داری، برای ناهار میریم بیرون. هم حال تو عوض میشه و هم حال آدونیس.

لحظه‌ای در چارچوب در مکث می‌کنم. پایم نیمه‌راه، میان رفتن و نرفتن معلق می‌ماند. نمی‌دانم

که آیا واقعاً این پیشنهاد را می‌خواهم یا نه. اما صدای خودم، آرام و خسته، بی‌آن که واقعاً تصمیم گرفته باشم، زمزمه می‌کند:
-باشه.

و از سوالات بی‌شمار او، فرار می‌کنم. حالا می‌فهمم چرا آدونیس همیشه از پاسخ دادن به سوالات اجتناب می‌کند.

در اتاق را از پشت سر می‌بندم. دستی به شکمم می‌کشم و چشمانم را می‌بندم. هم حالت تهوع دارم و هم احساس گشنگی می‌کنم. دو تا از مزخرف‌ترین حس‌های دنیا در یک قاب. تکه کیک دستم را مهمان معده‌ام می‌کند. امیدوارم حالت تهوع‌ام بدتر نشود. اندکی به غذا نیاز دارم. با نگاه به شکمم می‌گویم:
-لطفاً! توروخدا یکم همکاری کن.

چند دقیقه می‌گذرد. شاید هم بیشتر. خودم را روی تخت رها نکرده‌ام، اما مانند زنده‌ای مرده‌نما، روی صندلی کنار پنجره افتاده‌ام.

حالت تهوع کم‌تر شده، اما هنوز قطع نشده است. گاهی از پنجره به بیرون خیره می‌شوم، گاهی به سقف. گاهی هم دستم را روی بازوهایم می‌کشم تا بتوانم سرمایی را که از درونم می‌خزد، بیرون برانم اما بیهوده است.

محله‌ی عرفان را از پشت پنجره کامل رصد کرده‌ام. زیادی سوت و کور به نظر می‌رسد. در بین این همه دقایق، تنها در سه تصویرم انسان دیده‌ام. ساختمان‌های بلند و معماری‌های سنگ‌نما، باعث نشده جمعیت انسان‌های بیرون بیشتر شود. ناگاه حواسم تیز می‌شود. متوجه‌ی چیزی در تصویرم شده‌ام. به پنجره نزدیک‌تر می‌شوم و منتظر می‌مانم.

برف مانند قطره آب یخ‌زده و بی‌پناهی، از آسمان فرو می‌ریزد. آهی می‌کشم و از پنجره فاصله می‌گیرم. چندان از برف خوشم نمی‌آید.

فضای اتاق، زیادی سنگین است. سرم را بالا می‌آورم و در تصویرها دنبال رد پایی از دوربین‌ها می‌گردم. اما دوربینی نیست. افکارم در رابطه با این اتاق، نیاز به بازنگری دارند.

بررسی می‌کنم در را قفل کردم یا نه؛ که قفل است. نفسی عمیق می‌کشم و کاوش را آغاز می‌کنم. مسیر اول کاوشم، کشوهای میز آرایش صدفی است. در کشوی اول را باز می‌کنم. لوازم آرایشی با

نظم درخشانی درونش چیده شده‌اند. برای لحظه‌ای، فقط نگاهشان می‌کنم. زندگی‌ای که از آن‌ها تراوش می‌کند، با حس و حال مرده‌ای که در این اتاق زندگی می‌کند، کاملاً در تضاد است. کشوی دوم را باز می‌کنم و مجبورم ناز و کرشمه‌ی ثانیه‌ها را تحمل کنم. سبدي که در آن کلی نخ و سوزن است و در کنار سبد، یک سالنامه‌ی مشکی می‌بینم.

سالنامه را برمی‌دارم و ورق می‌زنم. پنج ثانیه صبر، صفحه اول خالی ست. پنج ثانیه دوم، صفحه‌ی بعد خالی. سوم، باز خالی و چهارم... نه اگر این‌طور باشد تا ابد طول می‌کشد. شاید صفحات وسط پر شده باشند. شاید هم آخر.

صفحه‌ی آخر را باز می‌کنم، بررسی یک سالنامه‌ی ۳۶۵ صفحه‌ای، برای چشمانم بیشتر از ساعت‌ها طول می‌کشد.

از سالنامه ناامید می‌شوم و به جلدش نگاه می‌کنم. سال ۱۴۰۰ با فونتی بزرگ و طلایی‌رنگ، بر روی جلد مشکی‌اش خودنمایی می‌کند.

در کشوی دوم را می‌بندم. کاوش آن هم با این چشمان، همان آب در هاون کوبیدن است. اما کار دیگری ندارم. به همین منوال، کشوی عسلی کنار تخت را بررسی می‌کنم. چیزی جز یک اتوی مو و یک جعبه‌ی عینک آفتابی در آن نیست.

به سمت کمد لباس‌ها روانه می‌شوم و با باز کردن کمد، هوش از سرم می‌رود. بسیار بزرگ و پر لباس است. ردیفی از لباس‌های آویخته، هرکدام در طیفی از رنگ‌های ملایم و چشم‌نواز، منظم کنار هم قرار گرفته‌اند. انگشتانم را روی پارچه‌ها می‌کشم. نرم، گران‌قیمت، بی‌نقص. نه برای کسی مثل من.

جنگم را با کمد اتاق مارینا آغاز می‌کنم. شال‌هایی با انواع و اقسام رنگ‌بندی. تنوع مدل‌های مانتوهایش، از تنوع یک مانتوفروشی نیز بالاتر به نظر می‌رسد. شال‌ها در کشوی اول، لباس‌های زیر در کشوی دوم، شلوارها در کشوی سوم، لباس‌های خانگی در کشوی چهارم و لباس‌های مجلسی در کشوی آخر جا خوش کرده بودند.

مجموعه‌ی کاملی داشت و در کمال تعجب، بیش از نود درصد لباس‌ها، چه مانتو و چه خانگی هنوز اتکت داشتند. نو، دست‌نخورده، پوشیده نشده. حتی یکی از لباس‌ها نیز به خاطر شست‌شوی زیاد رنگ و رویش نرفته است.

انگار مارینا این جا زندگی نکرده، انگار هیچ کدام از آن ها را حتی تن نکرده است. انگار مارینا، چیزی جز یک نام نیست.

لباس دستم را بر روی تخت می اندازم و با سرعتی شبیه به دویدن، در کشو را باز می کنم. یکی از رژلب ها را برمی دارم و درش را باز می کنم. کاملاً استفاده نشده به نظر می رسد.

یک کرمی شبیه به کرم پودر را برمی دارم. درش سفت است. این هم باز نشده. ضربان قلبم بالا می رود و با وجود همان ضعف ثانیه ای لعنتی، تک تک آن لوازم های آرایشی را چک می کنم. برس های آرایشش، از موهای من نیز تمیزترند. خط چشمی که در دستم است را تقریباً در کشو پرت می کنم.

هیچ چیز در این جا درست نیست. اگر مارینا همسر عرفان بوده، اصلاً چرا باید اتاقی جدا داشته باشد؟ اگر هم این جا اتاق مشترکشان بوده، پس چرا هیچ آثاری از لوازم عرفان نیست؟ اگر در این خانه کلی خاطرات رنگارنگ رقم زده اند، چرا حتی در یکی از این رژلب های کوفتی سرخ باز نشده است؟ حتی لباس هایی که در کمد است هنوز بوی نویی می دهند. به نظر نمی آید مدت زیادی از خریدنشان گذشته باشد. به جد مطمئنم در یک دروغ به سر می برم.

با صدای تقه ای از در از جا می پرسم.

-می خوایم بریم بیرون. زود آماده شو!

آدونیس است. چشمانم را می بندم و آب دهانم را به سختی قورت می دهم. کمی طول می کشد تا زبانم همراهی کند.
-باشه.

-عرفان میگه هر چی دوست داشتی از تو کمد مارینا بردار. نیم ساعت دیگه می زنیم بیرون.
کمد مارینا یا کمد من؟ گمان نکنم مارینایی وجود داشته باشد. اتاق شدیداً به هم ریخته است؛ گویی بمبی ساعتی در آن ترکیده باشد. لباس ها همه جا ریخته اند. بر روی تخت، زمین، صندلی، حتی آباژور. بر روی میز کلی لوازم آرایش ریخته و بعضی نیز بر روی زمین افتاده اند. حتی متوجهی گذر زمان نیز نشده ام. آهی می کشم و سعی می کنم با بازیشان همراهی کنم. خودم تک تک گره های این داستان لعنتی را باز می کنم.

نباید کنترل این بازی این قدر برایشان راحت به نظر بیاید. خودم تغییراتی را در ساختارش ایجاد

می‌کنم. کاپشنی آبی‌رنگ از کمد برمی‌دارم. تمام لباس‌ها را آن‌قدر واری کرده‌ام که جایشان را از بر شده‌ام. پیراهنی یقه اسکی سفید، شلواری سفید، کلاهی سفید و کاپشنی آبی.

جلوی آینه می‌روم و موهای فر و بلندم را دست‌نخورده می‌گذارم و کلاه بافتی سفید را سرم می‌کنم. با تردید یکی از آن رژلب‌های سرخ را برمی‌دارم.

تصویر مقابلم، پیوند بی‌حرکت در آینه است. با لباس‌هایی که شاید برای مارینا باشند، شاید. خیلی کم رژلب را بر لبم می‌کشم. پنج ثانیه. خوب است، تقریباً خوب پیش رفته‌ام. چشمانم را می‌بندم و سعی می‌کنم با حس لب‌هایم رژلب بر آن‌ها بزنم. چشمانم را باز می‌کنم و پنج ثانیه صبر. در جایم خشکم می‌زند. خوب زده‌ام اما، چنین پیوندی تا به الان ندیده‌ام.

رژلب را سرجایش می‌گذارم و ریمل را برمی‌دارم. زدن آن، ساده‌تر از رژلب زدن است. فکرش را نمی‌کردم مژه‌هایم این‌قدر بلند باشند. به پیوندی که در آینه می‌بینم، لبخند می‌زنم. به گمانم، تغییرات مثبتی ایجاد کرده‌ام.

اتاق را همان‌طور به هم ریخته رها می‌کنم و از آن خارج می‌شوم. عرفان و آدونیس روی مبل‌های کرمی‌رنگ نشسته‌اند و آرام روسی حرف می‌زنند.

صدایشان نمی‌زنم اما تصویر بعدم، یکم هول‌زده‌ام می‌کند. خیرگی‌شان، کمی معذب‌کننده‌تر از آنی بود که انتظارش را داشتم. آرام می‌گویم:

-آماده‌ام.

پنج ثانیه. آدونیس، با ابرویی بالا داده و حالتی بین تعجب و خرسندی، کمی لم داده و نگاهم می‌کند.

-خوب شدی.

ضربانم بالا می‌رود اما به قلبم ناسزا می‌گویم. همین دیشب تصمیمات مهم را گرفته‌ایم قلب، این‌طور نکوب! اما کت چرم مشکی‌ای که پوشیده است، یکم زیادی به او می‌آید. البته نه، چنین چیزی نیست.

پنج ثانیه. عرفان هنوز نگاهش را برنداشته، ولی هیچ حسی در چهره‌اش خوانده نمی‌شود. از آن نگاه‌های سرد و تحلیل‌گر که انگار از تمام لایه‌های ظاهری می‌گذرد.

-همون‌طور که مارینا ست می‌کرد، این‌ها رو ست کردی.

در دل پوزخند می‌زنم. شکم به یقین تبدیل می‌شود. جداً آقا عرفان؟ خودم با دست تمام اتکت‌هایشان را جدا کرده‌ام. کاش قبل از آن که دروغت را شرح دهم، به آن کمی فکر می‌کردی. -بریم.

آدونیس این را می‌گوید و سپس صدای جیرجیر مبل را می‌شنوم. سریعاً بدون گفتن هیچ حرفی به اتاق برمی‌گردم و نیم‌بوت‌های مشکی‌ای که جایشان گذاشتم را برمی‌دارم. یک نگاه به سطل آشغال کنار تخت می‌اندازم.

اتکت‌هایی که درونشان جا خوش کرده‌اند، متعلق به لباس‌هایی‌اند که مارینا همیشه آن‌ها را با هم ست می‌کرد. چه زیبا و غم‌انگیز! چه حیف شد که مارینا این‌جا نیست که لباس‌های اتکت‌دارش را دوباره بپوشد و با هم ستشان کند. چه دلم به حال عرفان طفلک می‌سوزد!

پوزخندم را از لبم پاک می‌کنم و دوباره باز می‌گردم. اثری از عرفان و آدونیس نیست و در خانه باز است. نیم‌بوت‌ها را می‌پوشم و از خانه بیرون می‌روم. هوای سرد به صورتم می‌خورد. برف هنوز آرام و بی‌وقفه می‌بارد و کف پیاده‌رو و خیابان‌ها را با پیراهنی سفید مزین کرده‌است.

از پیاده‌روی عرفان و آدونیس، گویی قرار است پیاده تا جای موردنظرشان برویم. خود را به آن دو می‌رسانم و کنار عرفان قدم برمی‌دارم. نوبت این است با نقش جدیدم آشنایشان کنم. شرمنده می‌گویم:

-ببخشید بابت این لباس‌ها. اگه می‌دونستم این‌طوری یاد مارینا رو برات زنده می‌کنه هیچ‌وقت نمی‌پوشیدمشون.

عرفان کمی می‌خندد و می‌گوید:

-نه بابا مشکلی نیست.

و می‌خواهم بحث مارینا را باز کنم که صدای آدونیس مانع می‌شود.

-واقعاً قدم زدن توی چنین هوایی لذت‌بخشه عرفان؟

-ای بابا آدونیس، تو که بچه ناف مسکویی! می‌دونی چنین دمایی در مقابل هوای زمستون‌های مسکو هیچی نیست.

آدونیس پوفی می‌کشد.

-یکی از دلایلی که از مسکو متنفرم، همینکه.

سرم را کمی کج می‌کنم و به او در گذر ثانیه‌ها نگاه می‌کنم.

-برای همین این‌جایی؟

-مسکو خونه. هر کاری کنم نمی‌تونم ازش فرار کنم.

کلماتش وزنی دارند که نمی‌توانم نادیده بگیرم.

چند قدم دیگر در سکوت راه می‌رویم. خیابان خلوت‌تر از چیزی‌ست که انتظارش را داشتم. نگاه چشمان بیمارم را به عرفان می‌دهم.

-خونه‌ی شما تهرانه؟

چند لحظه طول می‌کشد تا جواب بدهد.

-راستش... من گیلانی‌ام. خونه‌ای که بهش تعلق دارم، توی گیلانه. تقریباً هر سال میرم اون‌جا به مامان و بابام سر می‌زنم.

حرفش مرا به فکر فرو می‌برد. خاطره‌ای مبهم در ذهنم جرقه می‌زند، چیزی که هنوز وضوح ندارد. می‌گویم:

-منم مامانم گیلانی بود.

-به‌به! پس همشهری محسوب می‌شیم.

لبخند کمرنگی می‌زنم.

-خود گیلان نه، شهر ماسوله.

عرفان کمی مکث می‌کند و سپس می‌پرسد:

-اسم و فامیل مامانت چیه؟

برای لحظه‌ای مردد می‌شوم، اما در نهایت آرام می‌گویم:

-پریچهر محمدی گیلانی.

-محمدی گیلانی‌ها تبار بزرگی دارن. پس تو رو چرا داخل پرورشگاه بهزیستی نگه می‌داشتن؟ تو که این همه فامیل داشتی.

قدم‌هایم لحظه‌ای از حرکت باز می‌ماند. چیزی درونم یخ می‌زند. از جا می‌ایستم و به عرفان خیره می‌شوم.

-تو از کجا می‌دونی من توی پرورشگاه بزرگ شدم؟

در تصویر بعدم هر دویشان برمی گردند. عرفان هم چنان در مضحک ترین شکل ممکن لبخند می زند.

-آدونیس بهم گفت.

در تصویرم، نگاهم آرام آرام سمت آدونیس کشیده می شود.

-آدونیس این مسئله رو نمی دونست.

سکوتی سنگین بینمان می افتد. صدای قدم های عابری که از خیابان آن سوتر می گذرد، به طرز عجیبی بلند به نظر می رسد. عرفان اما، گمان نکنم حتی پلک هم بزند.

-من می دونستم.

صدای آدونیس است. سرشار از جدیت، ادعا و همچنین اعتماد به نفسی که کهکشان را پایین می کشد. یک قدم جلوتر می روم و کمی سرم را به سمتش کج می کنم.

-دقیقاً از کجا؟

کمی مکث می کند، انگار به عمد. در تصویر بعدم انگشت هایش را در جیبش مستور کرده است. یکی از پرسنل آسایشگاه بهم گفته بود.

ضربان قلبم کمی تندتر می شود، اما روی خودم مسلط می مانم. نگاه سردم را به او می دوزم.

-دقیقاً اسمش چی بود؟ چون بازم هر کسی اون جا اینو نمی دونست.

پنج ثانیه می گذرد و لبخندی از سر تمسخر روی لبش نقش گرفته است.

-احساس زرنگی می کنی نه؟

با لحنی جدی و بدون لحظه ای مکث، می گویم:

-فقط اسمشو بگو.

-قطعاً می شناسیش!

خودم را کنترل می کنم که تنشی در صدایم نیفتد.

-من تمام کارکن های اون جا رو می شناسم.

پنج ثانیه بعد در حالی که نیشخندی بر لبش است، انگشت اشاره اش را مثل کسی که راز مهمی را برملا می کند، بالا می برد.

-امیر زمانی. برات آشنا نیست؟

تصویرهای مربوط به او در ذهنم گذر می‌کنند. همان مرد عسلی‌رنگی که از موهایم تعریف کرد و مرا همراه خودش به آشپزخانه برد. او را می‌شناسم؛ اما نه در آن حد.

-همون پسر که وقتی اومده بودی توی اتاق من، توی کل تیمارستان صدای پیوند گفتنش پیچیده بود. همون عاشق و دلباخته‌ات!

عاشق و دلباخته؟ چطور چنین حرفی را به من نسبت می‌دهد؟ این حرفش را پای حسادت بذارم یا مضحکه‌گویی که با آن بتواند عرفان را از شر بدترین خطای لفظی عمرش رها سازد؟ زمزمه‌وار می‌گویم:

-من اون پرستار رو زیاد نمی‌شناختم.

اما او آرام می‌خندد و می‌گوید:

-الآن می‌شناسی.

عرفان که تا آن لحظه ساکت مانده بود، بالاخره نفسش را بیرون می‌دهد. صدایش آرام اما کمی سنگین‌تر از قبل است.

-نمی‌خواستم حساسیتی از من توی دلت ایجاد بشه.

صدای پایی به گوشم می‌خورد، به همراه صدای بی‌حوصله‌ای که می‌گوید:

-بس کن عرفان! به این یه چی بگی سریع پاچه می‌گیره. بذار بریم یه چی کوفت کنیم و برگردیم خونه. البته اگه سر راه برگشت یهو نگو تو اسم بیماری منو از کجا می‌دونستی.

لبخند نصفه‌ونیمه‌ای روی لبم نقش می‌بندد. دیگر به این بازی‌های کلامی‌اش اهمیتی نمی‌دهم. ذهنم هنوز درگیر نامی‌ست که چند لحظه پیش شنیدم. امیر زمانی.

عرفان نیز حرکت کرده است. به اجبار خود را با آن دو همراه می‌کنم. قانع نشدم، به هیچ وجه من‌الوجه! اما انتظار نداشتم آدونیس بتواند به این راحتی بحثی چنان بزرگ را با گره کور همراهش، به این شکل ببندد.

کمی بعد، وارد یک رستوران شیک و آرام می‌شویم. فضای داخلی با نورهای گرم و ملایم روشن شده و عطر ادویه‌های شرقی و غذاهای گریل‌شده در هوا پیچیده است. صدای آرام موسیقی پیانویی که از اسپیکرهای سقفی پخش می‌شود، فضا را دلنشین‌تر کرده.

چشمانم دور تا دور سالن را می‌کاود و تصویرهایش را در ذهنم نمایش می‌دهد. میزها با

رومیزی‌های سفید پوشانده شده‌اند و روی هرکدام یک شمعدان کوچک با شعله‌ای لرزان قرار دارد. مهمانان، اکثراً در لباس‌های رسمی، مشغول گفت‌وگو یا غذا خوردن‌اند.

عرفان بی‌آن که مکث کند، به سمت یکی از میزهای گوشه‌ی سالن رفته‌است، جایی که از مرکز رستوران کمی فاصله دارد. پشت سرش حرکت می‌کنم. او و آدونیس کنار هم روی نیمکتی مخملی می‌نشینند و من نیز روی صندلی مقابلشان جا می‌گیرم. هنوز سرمای بیرون در تنم مانده و انگشتانم کمی یخ کرده‌اند. دستانم را در هم گره می‌کنم و روی میز می‌گذارم. عرفان با لحنی خونسرد اما جدی می‌پرسد:

-تا الآن بالا آوردی یا نه؟

چشمانم لحظه‌ای از تعجب گرد می‌شود. چند ثانیه سکوت می‌کنم، بعد آرام سر تکان می‌دهم. نه.

در تصویرم او لبخندی محو زده و تکیه داده است. خوبه.

هنوز نمی‌دانم این سؤال را از سر نگرانی پرسید یا چیزی دیگر. به این مرد، بسیار بیشتر از آدونیس شک کرده‌ام. شاید قضیه‌ی پرورشگاه را بتوانم کمی برای خود توجیه کنم، اما اتاق مارینا را هرگز. مردی حدوداً سی‌ساله با لباس فرم مرتب و دستمالی سفید بر روی ساعدش، نزدیک میز ما ایستاده است. لبخند مؤدبانه‌ای به لب دارد و می‌گوید:

-سلام، خوش اومدید. چی براتون بیارم؟

-سالاد می‌خوری؟ نمی‌خوام غذای چرب و سنگین برات سفارش بدم.

گویی عرفان با من است. لبخند محوی می‌زنم. آن قدر ضعف دارم که شک ندارم هرچه بیاورد تا تهش می‌خورم، اما مخالفتی نمی‌کنم. او رو به گارسون می‌کند:

-سالاد سزار دارید؟

-بله قربان.

-یه سالاد بیارید و... ..

آدونیس به نرمی اضافه می‌کند:

-دوتا بیار لطفاً.

و عرفان بی‌اعتنا ادامه می‌دهد:

-یه زرشک پلو با مرغ.

در تصویر آدونیس پوزخندی زده است و بازویش را روی میز گذاشته.

-یه وقت رو دل نکنی آقا عرفان!

-به من چه؟ خودت از این غذاها نمی‌خوری. فقط الکی بازو درآوردی.

آدونیس آرام می‌خندد، انگار که از حرفش خوشش آمده باشد.

-لابد بازوهای تو رو باد کردن.

لحنشان شوخی‌وار است و مکالمه‌شان طولانی.

عرفان، با آن خونسردی ذاتی و آرامشش، گاهی نیشخندی گوشه‌ی لبش می‌نشیند، گاهی هم طعنه‌های آدونیس را بی‌اعتنا رد می‌کند. آدونیس اما جسورتر است، پرتحرک‌تر، با کلماتی که مثل تیغ‌های ظریف، میان جملاتش پنهان شده‌اند.

انگار فقط گوش هستم. در ظاهر، این تنها یک مکالمه‌ی معمولی بین دو دوست است، اما چیزی در آن هست که ناخودآگاه، حواسم را به خود جلب می‌کند.

در ذهنم، همه‌چیز درهم گره خورده است. مثل یک پازل که تکه‌هایش هنوز در جای درست قرار نگرفته‌اند. اما حس می‌کنم اگر معمای عرفان را حل کنم، تمام این قطعاتِ پراکنده خودبه‌خود کنار هم می‌نشینند. گویی عرفان، کلید همه‌چیز است.

دقایقی می‌گذرد. صدای آرام مکالمات اطراف، برخورد ملایم قاشق‌ها با بشقاب‌ها و عطر دل‌انگیز غذاهایی که در فضا پیچیده‌اند، همه‌چیز را واقعی‌تر می‌کنند. انگار به زور، از آن لحظه‌ی گنگ و معلق بیرون کشیده شده‌ام.

سایه‌ای در تصویرم گذشته‌ام می‌بینم و لحظاتی بعد بعد، پیشخدمت با حرکتی حساب‌شده، بشقاب سالاد را مقابلم گذاشته‌است. ظرف سفید و درخشانی که با دقت تزئین شده است؛ برگ‌های تازه‌ی کاهو، تکه‌های مرغ گریل‌شده با آن رگه‌های طلایی اشتهابرانگیز، برش‌های نان و رشته‌های پنیری که در نور رستوران براق شده‌اند. قطرات سس روی مواد پخش شده و رنگ‌های سبز، طلایی و کرمی، بشقاب را شبیه اثری هنری کرده‌اند.

لبخند کم‌رنگی می‌زنم و آرام تشکر می‌کنم. چنگال را در دست می‌گیرم اما هنوز مزه‌ای زیر زبانم

احساس نمی‌کنم. با این حال، مجبورم همراهی کنم.

چشمم به بشقاب عرفان می‌افتد. زرشک‌های براق و یاقوتی، دانه‌دانه روی پلوی سفید و کره‌ای پخش شده‌اند. مرغ، با رنگی طلایی و لعابی غلیظ، کنار برنج جا خوش کرده است. عطر خوش آن، حتی از روی میز هم وسوسه‌برانگیز است. بی‌اختیار، گلوی خشکم را صاف می‌کنم.

نه، اشتهایم هنوز سر جایش نیست. اما این غذاها، هرکسی را قلقلک می‌دهند. نصف سالاد را می‌خورم اما حس می‌کنم کمی زیاد باشد. تا به الان که معده‌ام اذیت نکرده است و انگار واقعاً دارد همکاری می‌کند. سرم را بالا می‌گیرم و مانند همیشه منتظر گذر پنج ثانیه هستم که چنگال میان انگشتانم شل می‌شود. قلبم ضربه‌ای جا می‌ماند و بعد، با شدتی دوچندان شروع به تپیدن می‌کند. می‌خکوب می‌شوم.

در گوشه‌ترین صندلی رستوران، جایی که سایه‌ی دیوار بخشی از چهره‌اش را پوشانده، مردی آشنا نشسته است. نور گرم و ملایم لوسترها بر پوستش می‌تابد، اما هیچ گرمایی در نگاهش نیست. او بی‌صدا، همان‌جا نشسته و مرا می‌نگرد. چشمانش، با آن برقی که هرگز از یاد نبرده‌ام، عمیق و رازآلود، بر من قفل شده‌اند.

نفسم به شماره می‌افتد. زمان کش می‌آید، انگار دنیا به لحظه‌ای بی‌صدا و معلق شده باشد. انگشتانم روی میز خشکش می‌زند، دستانم را بی‌اختیار مشت می‌کنم، اما هیچ کاری ازم برنمی‌آید. انگار زمین زیر پایم دیگر محکم نیست، انگار این لحظه واقعی نیست، یا شاید بیش از حد واقعی‌ست.

مهمان او، زنی ست با موهایی بلند و صاف که به آرامی از روی شانه‌هایش پایین ریخته. ناگهان آن زن سر برمی‌گرداند. نگاهی گذرا و مرموز به من می‌اندازد، و بعد، لبخند می‌زند. و آن آشنا نیز لبخند می‌زند. گلویم خشک می‌شود. هنوز نمی‌توانم تکان بخورم. فقط به او خیره‌ام و او، ناگاه به همراه مهمانش از جا بلند می‌شود و به سمت حرکت می‌کند. تمام حرکاتشان را، به وضوح می‌بینم.

از خواب با وحشتی ناگهانی می‌پرَم. نفسم در سینه حبس شده و قلبم آن‌قدر محکم می‌کوبد که انگار می‌خواهد از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون بزند. عرق سردی روی پیشانی‌ام نشسته و تنم می‌لرزد. چشم‌هایم را باز و بسته می‌کنم، سعی دارم در تاریکی اتاق به واقعیت چنگ بزنم. پنج ثانیه

می‌گذرد و... چه شده؟ من... من در اتاقم هستم؟

به سرعت از جایم بلند می‌شوم و با دستی لرزان آباژور را روشن می‌کنم. نور زرد کمرنگش سایه‌های اتاق را روی دیوار می‌رقصاند، اما آرامشی به من نمی‌دهد. نگاهی به اطراف می‌اندازم، همه چیز همان‌طور است که بود. لباس‌های مارینا در گوشه‌ی اتاق پراکنده‌اند، لوازم آرایش روی زمین افتاده و هرج و مرجی که از ظهر باقی مانده، هنوز سر جایش است. اما ظهر... ظهر چه شد؟ به خودم نگاه می‌کنم. لباسم همان لباس و شلوار سفید است، اما کاپشن آبی‌ام که مطمئنم با آن بیرون رفته بودم، روی زمین افتاده. دستم را به موهایم می‌کشم. کلاه هم ندارم. من به قطع و یقین با آدونیس و عرفان ناهار خوردم، بعد... بعد امید را دیدم. امید، با همان لبخند آشنایش و زنی که کنارش بود.

اما بعد چه؟ بعد از این که آن‌ها به سمت میزمان آمدند، چه شد؟ انگار یک حفره‌ی سیاه در ذهنم دهان باز کرده و تمام آن خاطرات را بلعیده است. چرا چیزی یادم نمی‌آید؟

تیک‌تاک منظم ساعت دیواری در گوشم طنین می‌اندازد. دو و نیم شب است. نفس عمیقی می‌کشم. سعی دارم خودم را آرام کنم. اما بدنم به لرزه افتاده است، دست‌هایم را در هم قلاب می‌کنم و انگشتانم را فشار می‌دهم تا لرزششان را متوقف کنم. گلوی خشکم می‌سوزد. دهانم تلخ شده، انگار مدت‌هاست چیزی نخورده‌ام.

از ظهر تا حالا، چه بلایی سرم آمده؟ چگونه ناگهان از آن‌جا سر از اتاقم در آورده‌ام؟ با چشم‌هایی که هنوز از وحشت خیس‌اند، به در اتاق خیره می‌شوم. پنج ثانیه می‌گذرد، زیر در هیچ نوری دیده نمی‌شود. خانه کاملاً در تاریکی فرو رفته.

حتی اگر آن دو خواب باشند، حتی اگر تمام دنیا در سکوت شب مدفون شده باشد، من نمی‌توانم آرام بگیرم. تا زمانی که جواب پرسش‌هایم را نگیرم، خواب به چشمم نمی‌آید.

با قدم‌هایی سنگین به سمت در می‌روم، آن را آرام باز می‌کنم. هوای خنک شبانگاهی از سالن به صورتم می‌خورد، وارد سالن می‌شوم اما پس از پنج ثانیه، تصویر پیش رویم مرا در جا می‌خکوب می‌کند.

نفس در سینه‌ام حبس می‌شود. منظره‌ای که مقابل خود می‌بینم، بدنم را سرد می‌کند. آدونیس روی مبل نشسته و کمی خم شده، نفس‌هایش تند و عمیق است؛ اما چیزی که مرا به وحشت

می‌اندازد، ساعد خونی‌اش است.

خطوط عمیق و تازه‌ی زخم روی پوستش مثل شیارهای باز روی یک سطح شکننده، هولناک‌اند. خون گرم از بازویش پایین می‌چکد، قطره‌قطره روی پارچه‌ی مبل و زمین می‌ریزد. تیغ ریش‌تراشی کمی آن طرف‌تر افتاده و زیر نور ضعیف سالن می‌درخشد. احساس می‌کنم که معده‌ام در خودش مچاله شده است. با هراسی که در صدایم موج می‌زند، فریاد می‌زنم:

-آدونیس! با خودت چی کار کردی؟

پنج ثانیه‌ها با استرسی مضاعف طی می‌شوند. آدونیس سرش را بالا آورده، نگاهش تار و بی‌حالت است، چشمانش برافروخته‌اند، انگار از دنیای دیگری آمده. ل*ب‌هایش اندکی باز شده‌اند اما هنوز صدایی از آن‌ها خارج نمی‌شود. بالاخره، با صدایی خش‌دار و عصبی می‌گوید:

-به تو مربوط نیست.

قلبم در سینه‌ام فرو می‌ریزد؛ اما تسلیم نمی‌شوم. جلوتر می‌روم، دستم را دراز می‌کنم که ساعدش را بگیرم. با لحنی تند می‌گویم:

-این چه کاریه؟!

اما ناگهان دستش را بالا می‌آورد و مرا با خشونتی که انتظارش را نداشتم، به عقب هل می‌دهد. تعادلم را از دست می‌دهم و چند قدم عقب می‌روم. صدایش این بار پر از خشم و درماندگی است:

-ازم فاصله بگیر!

و قبل از آن‌که بتوانم حرفی بزنم، متوجه می‌شوم که از جا برمی‌خیزد، سمت در می‌دود و از خانه بیرون می‌رود.

چند لحظه در شوک مطلق باقی می‌مانم. نفس در سینه‌ام حبس شده و هنوز سنگینی هل دادنش را روی بدنم حس می‌کنم.

همه‌چیز مثل صحنه‌ای از یک فیلم کند و بی‌صداست. نگاه خیره‌ام روی تیغ خون‌آلود روی زمین قفل شده، بوی آهن خون در هوا پیچیده و قطره‌های سرخ هنوز از لبه‌ی مبل چکه می‌کنند. صدای باز شدن در اتاق عرفان مرا از جا می‌پراند. او با چهره‌ای خواب‌آلود، اما نگران، وارد سالن می‌شود. در تصویرم چشمانش نیمه‌بازند و موهایش به هم ریخته. با صدایی گرفته و خفه می‌پرسد:

-چی شده؟

دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم، می‌خواهم قلبم را که دیوانه‌وار می‌تپد، آرام کنم. اما ل*ب‌هایم خشک‌اند، زبانی به کامم چسبیده، کلمات در گلویم گیر کرده‌اند. بالاخره، به سختی زمزمه می‌کنم: -آد... آدونیس رفت. دستش پر خون بود.

در پنج‌ثانیه بعد چشمان عرفان بازتر می‌شوند. لرزش خفیفی در صورتش پدیدار شده. به گمانم نگاهش بین من، مبل خونین و تیغ روی زمین می‌چرخد. لحظه‌ای سکوت بینمان معلق می‌ماند. اما سپس عرفان سریعاً به سمت در باز خانه می‌رود. می‌فهمم که کاپشنش را از روی آویز لباس کنار در برمی‌دارد و به بیرون می‌رود. در آن لحظه، من در یک نقطه بی‌حرکت ایستاده‌ام و نمی‌دانم باید چه کار کنم. احساس می‌کنم دنیا به هم ریخته است. سردرگم و گیج، هر لحظه در ذهنم این سوال می‌چرخد که چه کاری می‌توانم انجام دهم. چه چیزی می‌تواند کمک‌کننده باشد؟ باید مفید واقع شوم.

چشمم به کت چرم آدونیس که روی آویز لباس است می‌افتد. سریع به سمت آویز حرکت می‌کنم، دستی به کت می‌زنم، بی‌اختیار آن را برمی‌دارم. احساس می‌کنم که فقط همین یک کار درست است. این که خودم هیچ لباس گرمی به تن ندارم حتی ذره‌ای برایم مهم نیست. او در سرما تنها خواهد ماند. نباید در این شب سرد بدون پوشش مناسب باشد. بیرون می‌روم. زمین پوشیده از برف است و سرما همه‌جا را فرا گرفته.

با عجله، در حالی که شتابان از خانه بیرون می‌روم، در ذهنم تنها این فکر می‌چرخد که باید به او برسم. باید از او مراقبت کنم. هوای سرد صورت و دست‌هایم را می‌سوزاند. به خیابان نگاه می‌کنم و پس از پنج ثانیه درست در سمت چپ خیابان، کمی آن‌طرف‌تر، عرفان و آدونیس را می‌بینم. به صدای بلند و خشمگین عرفان گوش می‌دهم که فضا را پر کرده است. -دوباره داری شروع می‌کنی نه؟

صدای عرفان است که در سکوت شب می‌پیچد و مرا به ایستادن وادار می‌کند. به عقب برمی‌گردم و به حیاط می‌روم. پشت دیوار حیاط می‌ایستم و به گوش دادن ادامه می‌دهم. -تو قرار بود توی کارهای من دخالت نکنی.

-توی خونه‌ی منی؛ پس هر غلطی که می‌کنی باید توش دخالت کنم!

-پس میرم توی خیابون بخوابم.

-تو غلط می کنی! تو یادت رفته من کی ام؟

-هیچ کدوم از کارهای من به تو مربوط نیست!

-من روان پزشکی هستم، همه چیز تو به من مربوطه!

این جمله همچون ضربه ای سنگین به مغزم می خورد. روان پزشک؟ عرفان، روان پزشک است؟
چشمانم به برف زیر پایم قفل می شود. از برف های سفید و بی رحم، تنها چیزی که در ذهنم باقی می ماند، این سوال است که چرا این بدبختی ها بی خیال من نمی شوند؟
صدای دعوا ادامه می یابد، صدای فریادهای عرفان در پی آن که گویا به او دستور می دهد.
-گوشیتو بده من.

-نذار دست روت بلند کنم عرفان.

-برو بابا!

لحظاتی سکوت برقرار می شود و سپس صدای عرفان به گوش می رسد:

-این مزخرفا چیه واسش نوشتی؟

چه چیزی نوشته؟ برای چه کسی؟

-دستتو با تیغ خط خطی می کنی؟ مگه بچه پونزده ساله ای؟

-گوشیمو بده عرفان.

-کدوم پیامتو دیده؟ د بهم بگو کدوم پیامتو دیده؟

-گفتم گوشیمو بده.

-لعنتی نمی خوادت! به چه زبونی بگه؟

-گوشی کوفتیمو بده!

فریاد بلند آدونیس، لرزه ای در بدنم می اندازد. نمی توانم بیشتر از این تحمل کنم، دیگر نای ایستادن ندارم. با تردید به خودم تکانی می دهم و از پشت دیوار حیاط به سمت آن ها حرکت می کنم.

منتظر تعویض تصویر نمی مانم. از همان لحظه، فاصله ی ده متری ام با آن ها را با سرعت پر می کنم.
صدای آدونیس در گوشم می پیچد:

-تو چرا از خونه اومدی بیرون؟ هان؟!

و من اضطرابم را پس می‌زنم. عرفان می‌گوید:

-زورت فقط به این دختر بی‌نوا می‌رسه نه؟ پیوند برو داخل.

چشمانم تیز و گیج به صورتش خیره می‌شود. به وضوح می‌بینم که نمی‌خواهد چیزی از مکالماتشان بشنوم. مگر من چه کار می‌توانم کنم؟ هیچ چیزی جز صدای نفس‌هایم که در سکوت شب گم می‌شود، به گوش نمی‌رسد.

-برو.

بدون درنگ، با دست به کت آدونیس اشاره می‌کنم.

-آخه کتش...

عرفان سریعاً آن را از دستم می‌گیرد و در دستانش می‌فشارد. نگاهم هم‌چنان به آدونیس دوخته است. دستش که در خون غوطه‌ور است و خون از لای انگشتانش پایین می‌ریزد، قلبم را فشرده می‌کند.

-دستش خونریزی داره.

اما عرفان با صدایی خشک و بی‌تفاوت می‌گوید:

-الان می‌ایم توی خونه پانسمانش می‌کنیم. تو فعلاً برو داخل.

می‌توانم ببینم که او اصلاً نمی‌خواهد من هیچ کدام از این مکالمات را بشنوم. حس می‌کنم که یک چیزی درونم فریاد می‌زند، اما نمی‌توانم جواب بدهم.

به شدت نگران آدونیسم اما، هیچ حرفی نمی‌زنم. نگاهم به او قفل شده و او هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌دهد. در تصویرم صورتش در سایه‌ی چراغ خیابان گم شده، اخمی عمیق روی پیشانی‌اش نشسته و چشمانش بی‌هدف به سنگفرش‌های راهروی کنار خیابان، خیره مانده‌اند. انگار در دنیای دیگری سیر می‌کند، دنیایی که هیچ‌کس را در آن راه نمی‌دهد.

آهی عمیق می‌کشم، می‌خواهم این سنگینی را از روی قلبم بردارم، اما فایده‌ای ندارد. بالاخره به حرف می‌آیم:

-زود بیاید.

هیچ کدام جوابی نمی‌دهند، عرفان هم‌چنان جدی و عصبی‌ست، آدونیس نیز هم‌چنان بسته و در

خود فرورفته.

به سختی قلبم را از آن صحنه جدا می‌کنم. ریشه‌های نامرئی احساسم هنوز به آن جا گره خورده‌اند، اما باید برگردم. قدمی سنگین برمی‌دارم، سپس قدمی دیگر و با گام‌هایی مردد و آهسته از آن‌ها فاصله می‌گیرم.

به در خانه که می‌رسم، دوباره می‌ایستم. نمی‌توانم بروم. کنجکاو و نگرانی مثل ماری دور تنم پیچیده‌اند.

پشت دیوار حیاط پنهان می‌شوم. گوش می‌سپارم، اما این بار به زبان روسی صحبت می‌کنند. پوزخندی تلخ روی لبانم می‌نشیند. همه چیز مدام از من فرار می‌کند. حتی کلماتشان، حتی رازهایشان، حتی حقیقت‌هایشان.

بی‌آن که بیشتر در آن هوای سرد معلق بمانم، وارد خانه می‌شوم. ذهنم به طرز وحشتناکی آشفته است. دست خونی آدونیس، حضور ناگهانی‌ام در اتاق و از همه عجیب‌تر، روان‌پزشک بودن عرفان لعنتی! خدایا! به کدام ساز این بازی برقصم؟ درگیری‌های ذهنی‌ام یک یا دو تا نیست. باید چند بار دیگر سنگ بر سینه بزنم؟

به زور با این‌جا ماندنم کنار آمده‌ام، حال چرا باید در این هاله‌ی ابهام خفه شوم؟ بس است! آن‌ها باید تمام حقایق را بگویند. من دیگر نمی‌خواهم در پهنا بمانم. اگر باز بخواهند بازی‌های پنهانی احمقانه‌شان را ادامه دهند، حتی لحظه‌ای در این خانه نخواهم ماند. چه به دلشان خوش بیاید و چه نه. اما آدونیس...

نگاهم ناخودآگاه به محلی که چند دقیقه پیش نشسته بود، روی همان مبل گرمی تک‌نفره، سر می‌خورد. قطره‌های خون هنوز روی پارکت برق می‌زنند. تازه‌اند. قرمز و گرم. زهرخندی بر لبانم می‌نشیند.

با سنگینی گام برمی‌دارم، به سمت آشپزخانه می‌روم و در یک کابینت را باز می‌کنم، پارچه‌ی کهنه‌ای که در آن قرار دارد را بیرون می‌کشم. به پذیرایی برمی‌گردم و زانو می‌زنم، پارچه را روی زمین می‌گذارم و آرام، قطره‌های خون را از روی چوب پارکت پاک می‌کنم. به ظاهر آرامم اما در ذهنم غوغایی به پاست. آخر چرا این کار را با خودش کرد؟ حرف‌های عرفان در گوشم چون صدایی دور و محو تکرار می‌شوند: «کدوم پیامتو دیده؟ به چه زبونی بگه نمی‌خوادت؟» پس او به خاطر

معشوقش این گونه ساعدش را خط انداخته؟ معشوق؟

دستانم بی حرکت می شوند. چشمانم روی تصویر خون تازه‌ی او قفل شده است. زیر لب نجوا می‌کنم:

-معشوق... آدونیس؟

انگار خودم هم باور ندارم. لبخندی تلخ به روی صورتم می‌نشیند. نه، این خنده‌دار است. به راستی خنده‌دار است.

پقی زیر خنده می‌زنم. قهقهه‌ای که بیشتر شبیه خنده‌ی خبیثانه‌ی تقدیر است؛ اما قهقهه‌ام زیاد طول نمی‌کشد.

یک آن، تصویرم تار می‌شود. قطره‌های داغ اشک، بی‌هوا گونه‌هایم را خیس می‌کنند. او عاشق است؟ خوش به حال معشوقش. خوش به حالش؟

نه! او که حتی عاشقش نیست. آدونیس کف این خانه را به خاطرش پر از خون می‌کند، اما او حتی عاشقش نیست.

قهقهه‌هایم به زار تبدیل می‌شوند. صدای هق‌هقم در خانه‌ی تاریک می‌پیچد و آن پارچه‌ی کهنه‌ی لعنتی را با عصبانیت روی زمین پرت می‌کنم. اصلاً چه اهمیتی دارد؟ دقیقاً چه چیزی را دارم پاک می‌کنم؟

با یک حرکت از جایم بلند می‌شوم. اشک‌هایم را پاک می‌کنم، بینی‌ام را بالا می‌کشم. نفس عمیقی می‌گیرم، باید خودم را محکم‌تر از قبل نشان دهم. اما همان لحظه، در باز می‌شود.

با تعجب سر می‌چرخانم. پنج ثانیه. آدونیس و عرفان‌اند. آدونیسی با همان نگاه سرد و همان صورت همیشه درهم، کتش را در دست گرفته. آرام پیش می‌آید و روی مبل می‌نشیند. بی‌آن که نگاهش کنم آرام و کمی دورتر از او، روی مبل می‌نشینم. چیزی در وجودم فریاد می‌زند که به او نزدیک نشوم. حضور عرفان را دیگر حس نمی‌کنم. گویی سریعاً رفت. تصویر مقابلم کهنه‌ای است که کمی دورتر از مبل افتاده است. آرام اما محتاطانه، ل*ب می‌گشایم:

-درد داری؟

صدایش زخم‌خورده و عصبی، فضای تاریک و ساکت خانه را می‌شکند:

-باهام حرف نزن پیوند.

سر تکان می‌دهم و راحت قبول می‌کنم. همان لحظه، عرفان وارد سالن می‌شود. صدای کلید برق را می‌شنوم و پنج ثانیه بعد، نور تمام فضای خانه را پر کرده‌است. در داستان جناب روان‌پزشک، جعبه‌ی کمک‌های اولیه است. در تصویر بعدم، بی‌حرف کنار آدونیس زانو زده است. حتی نمی‌خواهم ذره‌ای به آن دو نگاه کنم. سر به زیر می‌گیرم و تصاویر پارکت را به چهره‌ی آن دو ترجیح می‌دهم. دقایقی می‌گذرد و فرصت خوبی برای کشیدن نقشه‌هایم پیدا کرده‌ام. نباید بی‌گدار به آب بزنم. آن دو در هر صورت هیچ به من نمی‌گویند. اگر بخواهم با رفتن به پیش پلیس تهدیدشان کنم، شاید کمی حساس‌تر از قبل برخورد کنند. شاید رفتارشان بیش از اندازه تند شود یا حتی محتاط‌تر شوند. چرا واقعاً در مقابل آن دو هیچ قدرتی ندارم؟

-تموم شد.

عرفان این را می‌گوید و صدای بسته شدن جعبه‌اش به گوشم می‌خورد. به آدونیس می‌نگرم. بی‌هیچ تشکری، بی‌هیچ حرفی، فقط ساعد پانسمان شده‌اش را نگاه می‌کند.

-چرا هنوز این‌جا نشستی؟

عرفان این را به من می‌گوید. نگاهش چیزی در خود دارد، چیزی که درک نمی‌کنم. بلند می‌شوم، اما نمی‌توانم بی‌خیال تمام سؤال‌هایی شوم که مثل خوره به جانم افتاده‌اند.

-به اندازه کافی خوابیدم. چطور سر از این‌جا در آوردم؟

آدونیس نگاهش را از میچ باندپیچی شده‌اش گرفته و یک‌راست به من زل زده‌است.

-منظورت چیه؟

نگاهم از او جدا نمی‌شود.

-تو رستوران بودیم ولی بعد از اون رو یادم نمیاد.

عرفان کمی مکث می‌کند و در تصویر بعدم ابروهایش را در هم کشیده است. می‌گوید:

-چطور یادت نمیاد؟ اومدیم خونه، تازه نشستیم یه دور فیلم و فوتبال هم دیدیم.

آدونیس نیز اضافه می‌کند:

-شب هم پیتزا سفارش دادیم.

گوشه‌ی ناخنم را میان دندان‌هایم می‌گیرم و آرام تکرار می‌کنم:

-یعنی چی؟

و ناگهان، همه چیز برایم روشن می شود. این فراموشی، این سیاهی در حافظه ام، تقصیر آن قرص های لعنتی است که چند وقتی است نخورده ام.
-بپوش آدونیس.

ابروهایم را در هم می کشم:
-کجا؟

ناگاه متوجه می شوم که عرفان کمی به من نزدیک تر می شود. آن قدر آرام که فقط خودم بشنوم، زمزمه می کند:

-میریم با ماشین یکم دور می زنیم. می بینی که، زیاد حالش جالب نیست.
نگاهم دوباره روی آدونیس می رود. نشسته است، اما نگاهش دیگر روی زخمش نیست. چیزی درونش دارد فوران می کند و دلم ناگاه از ترحم لبریز می شود. زمزمه کنان می گویم:
-منم میام.

که عرفان سریعاً می گوید:

-نه می بینی که چقدر عصبانیه. ...

اما درست همان لحظه، صدای آدونیس رشته ی حرف هایمان را پاره می کند:
-عرفان، گوشیم کجاست؟

عرفان، بی آن که حتی لحظه ای مکث کند، محکم و بی تفاوت جواب می دهد:
-دست من.

در تصویر بعدم، آدونیس کمی به جلو خم شده و انگشتانش را در هم قفل کرده است. با لحنی که دیگر کمترین نشانی از خونسردی ندارد، می گوید:
-بدش بهم.

عرفان کمی سکوت می کند و بعد، خیلی آرام و محاسبه شده جواب می دهد:

-توی اتاقمه، بعداً بهت میدمش. هر چند از همون اولم نباید بهت گوشی می دادم. بیا بریم.

آدونیس لحظه ای چیزی نمی گوید. تنش در اتاق موج می زند. پنج ثانیه ی بعد، چانه اش را بالا گرفته و با صدایی گرفته می پرسد:
-کجا؟

عرفان کلافه نفسی می کشد:

-بیپوش می فهمی.

آدونیس نیز بالاخره قبول می کند. از جایش بلند می شود و کت را به تن می کند. من هنوز ایستاده‌ام. هنوز نمی فهمم چه خبر است. هنوز در گرداب سوالاتم دست و پا می زنم. عرفان در حالی که دستش را روی در می گذارد، رو به من می گوید:

-ما زود میایم.

آدونیس سریع از خانه بیرون می زند، اما قبل از آن که عرفان هم به دنبالش برود، دهان باز می کنم و بی اختیار می گویم:

-فقط. ...

عرفان از حرکت می ایستد. نگاهم را به زمین می دوزم، از چیزی که می خواهم بگویم مطمئن نیستم، اما دلم می لرزد.

-مراقبش باش.

لحظه‌ای سکوت می شود. به عرفان می نگرم، در تصویرم لبخند زده. تلخ می گوید:

-همیشه بودم.

و با گفتن این جمله، در بسته می شود و خانه در سکوت فرو می رود.

نفسی عمیق می کشم. وسط پذیرایی ایستاده‌ام، ناخن‌هایم را می جوم و انگشتانم بی هدف روی ل*ب‌هایم می لغزند. هاله‌ای از اضطراب دورم را گرفته، گویی سایه‌ای نامرئی روی شانه‌هایم نشسته و مرا به زمین می فشارد. دستی به صورتم می کشم، گونه‌هایم داغ‌اند. در فضای نیمه تاریک خانه، حس عجیبی دارم؛ مثل کسی که در صحنه‌ی جنایتی ناپیدا ایستاده و نمی داند چه کرده. با سنگینی پاهایم را به سمت اتاقم می کشم. گ؛ اما درست وقتی می خواهم دستگیره را بگیرم، نگاهم به پله‌های باریک و چوبی طبقه‌ی بالا می افتد. همان مسیری که شاید مرا به جواب‌هایم برساند. به گوشی آدونیس. به حرف‌هایی که به معشوقش زده.

تردید لحظه‌ای در من رخنه می کند، اما فوراً در اتاقم را باز می کنم. کلید را از آن سمت بیرون می کشم و در را قفل می کنم. کلید را در جیب شلوارم می گذارم و کنار راه‌پله‌ها می ایستم. بالای راه‌پله را دقیق می نگرم. خانه‌ی عرفان پر از جزئیات است، اما دوربینی در آن ندیده‌ام. انگار او

هم به قدر کافی مطمئن است که نیازی به چشم‌های الکترونیکی ندارد. انگار که برای کنترل اوضاع، تنها چشمان خودش کافی است.

نفس عمیقی می‌کشم و اولین قدم را روی پله می‌گذارم. چوب کمی ناله می‌کند، اما در سکوت شب، صدایش در ذهنم چند برابر به گوش می‌رسد. به انتهای راه‌پله می‌رسم اما کدام اتاق، اتاق عرفان است؟

نگاهم بین درها سرگردان می‌شود. در کدام اتاق تلفن آدونیس را گذاشته؟ اتاق کار یا اتاق خوابش؟ لحظه‌ای تردید دارم اما در نهایت، دستگیره‌ی اتاقی که کنار اتاق کارش است را می‌چرخانم. در با کمترین صدا باز می‌شود. نور کم‌رنگ چراغ خواب، سایه‌هایی کشیده را روی دیوارهای تیره انداخته است.

اولین چیزی که توجه‌ام را جلب می‌کند، تخت‌خواب بزرگ و مشکی‌رنگ است. روتختی‌ها درهم پیچیده‌اند، چین‌های عمیق در ملحفه‌ها ردپای خوابی سنگین را نشان می‌دهند. بالش‌ها به هم ریخته، ملحفه‌ها کمی لغزیده‌اند، انگار کسی نیمه‌شب با آشفتگی از خواب برخاسته است. بوی عطر تلخ و سنگین عرفان در هوا شناور است. همین بو مالکیت عرفان بر این اتاق را اثبات کرد. نگاهم از تخت می‌گذرد و روی گلدانی کشیده در کنار پنجره ثابت می‌شود. برگ‌های براقش نور اندک را بازتاب می‌دهند. همه‌چیز در این اتاق، در عین سادگی، حساب‌شده و با دقت چیده شده است، درست مثل خودش.

نفس عمیقی می‌کشم و جست‌وجو را شروع می‌کنم. اول از میز کشودار کنار تخت شروع می‌کنم. دستگیره‌ی سرد فلزی‌اش را می‌گیرم و آرام آن را به سمت خود می‌کشم. ثانیه‌ها را سپری می‌کنم و سپس، خشکم می‌زند.

داخل کشو پر از کاغذ است، کاغذهایی که رویشان با فونت‌های تیز و دقیق انگلیسی چیزی نوشته شده و منظم کنار هم چیده شده‌اند. اولین برگه را برمی‌دارم، خطوطش را از نظر می‌گذرانم، اما چیزی از آن نمی‌فهمم. فقط یک مشت عدد و کلمات ناآشنا.

کاغذها را سر جایشان می‌گذارم و کشو را کمی زیر و رو می‌کنم، در همین موقعیت‌هاست که زیرلب به بیماری مزخرفام فحش می‌دهم. سرعت جست‌جویم نسبت به آدم‌های معمولی پنج برابر کندتر است؛ اما با این حال، هیچ اثری از گوشی آدونیس در این کشو نیست.

آهی می کشم و همان طور که کشو را دوباره مرتب می کنم، در تصویرم، ناگهان پوشه ای مقوایی به رنگ زرد نظرم را جلب می کند.

آرام آن را بیرون می کشم. عدد "۲۷۷" با فونتی درشت و مشخص روی جلدش نوشته شده است. آرام آن را برمی دارم و بازش می کنم، پنج ثانیه می گذرد. ابروهایم بی اختیار بالا می رود. چشمان آدونیس در عکس بالای صفحه، به من خیره است. لباس سفیدی به تن دارد. رنگ پریده تر از همیشه، نگاهش سرد و عمیق و همان اخم همیشگی را نیز دارد. برگه های داخل پرونده را زیر و رو می کنم. تمامشان به زبان روسی نوشته شده اند. کلماتی که درهم و برهم جلوی چشمانم رژه می روند، خطوطی که برایم بی معنی اند.

مطمئنم اگر محتوای این پرونده را می دانستم الان در کل این بازی لعنتی پیروز بیرون می آمدم. تمام حقایق آشکار شده مرا در آغو*ش می گرفتند و این جنگ فکری ام نیز به پایان می رسید اما، هیچ چیز از آن نمی فهمم. دست هایم را مشت می کنم. این دیگر چه وضعیتی ست؟

پوشه را به دقت در کشو می گذارم و همه چیز را دوباره مرتب می کنم. نباید هیچ ردی از کنجکاوی من بماند اما هنوز گوشی آدونیس را پیدا نکرده ام. حتی به گمانم ربع ساعت گذشته باشد. چشمانم روی قفسه ی کتاب ها سر می خورد. چند کشوی کوچک در پایین آن است. شاید... سریعاً از جایم بلند می شوم و به سمت کشوهای قفسه ی سفیدش می روم. اولین کشو را باز می کنم. واکس کفش، چندین شیشه ی عطر و خرده ریزهای دیگر، هیچ نشانی از گوشی نیست. درش را می بندم و کشوی پایین تر را باز می کنم. پس از پنج ثانیه انبوهی از وسایل دیجیتالی چشمانم را در بر می گیرند.

کلی بسته پر از فلش، سی دی و یک لپ تاپ به همراه کابل شارژرش. به آهستگی آن را برمی دارم. وزنش را در دستانم حس می کنم. لحظه ای مردد می مانم اما بعد، با احتیاط صفحه اش را باز می کنم. پرده ی سیاه مانیتور، مثل چشمی خاموش، چیزی را بروز نمی دهد. انگشتم را روی دکمه ی پاور می گذارم و فشار می دهم. منتظر ثانیه ها می مانم اما هیچ اتفاقی نمی افتد. یک بار دیگر امتحان می کنم. دوباره و دوباره، اما لپ تاپ هیچ واکنشی نشان نمی دهد. گویی کاملاً خاموش است. یا شاید هم خراب. نه، احتمالاً فقط شارژ ندارد.

نفسی از سر کلافگی بیرون می فرستم. این همه کنجکاوی و حالا باید با یک صفحه ی خاموش

روبه‌رو شوم؟ چشمم به کابل شارژ می‌افتد، تنها راه‌حل موجود است اما زمان را در نظر می‌گیرم. عرفان گفت زود برمی‌گردند. وقت ندارم که دنبال پریش بگردم و شارژش کنم. به ناچار، لپ‌تاپ را با همان دقتی که برداشته بودم، سرجایش می‌گذارم. لحظه‌ای دیگر به کشو خیره می‌مانم، به فلش‌ها، به سی‌دی‌هایی که شاید پر از اطلاعاتی باشند که می‌توانند همه‌چیز را روشن کنند؛ اما نه، نه الان. فعلاً ریسک بزرگی است.

قسمت پایینی قفسه‌ی کتاب‌هایش، سه ردیف کشو دارد که در هر ردیف دو کشو است. شاید گوشی آدونیس را در کشوی نزدیک در گذاشته باشد.

از جایم برمی‌خیزم و بی‌خیال ردیف وسط می‌شوم. در کشوی اول را باز می‌کنم و در کمال تعجبم، گوشی آیفون مشکی و بی‌قاب آدونیس به رویم چشمک می‌زند.

لبخندی به رنگ پیروزی بر لبم جان می‌گیرد و به سرعت گوشی را از داخل کشو برمی‌دارم. دکمه‌ی کنارش را فشار می‌دهم. صفحه‌ی قفلش، با پیش‌زمینه‌ی ساده‌ی مشکی و تاریخ و ساعت نمایان می‌شود. باورم نمی‌شود ساعت سه و نیم باشد، آن‌ها که تازه ساعت سه رفته‌اند. باز زمان دارد جنگش را با من آغاز می‌کند.

انگشتم را بر صفحه می‌کشم و ضدحالی عظیم می‌خورم. قفل عددی‌اش را با چه باز کنم؟ با چکش؟ نکند باید گوشی را بر سرم بکوبم تا باز شود؟

دِ پیوند معلوم است که قفل دارد! مگر عهد بوق است که کسی بر روی تلفنش قفل نگذارد؟ قفلش چهار رقمی است. حتی تاریخ تولدش را بلد نیستم که شانسم را امتحان کنم. اصلاً چند سالش است؟ بیست و شش؟ بیست و هشت؟ یا شاید هم سی و دو؟

فکر چندانی نمی‌کنم و سال دو هزار را وارد می‌کنم. حتی نمی‌دانم با این تصویر بی‌جان، عده‌های واردی‌ام را درست می‌زنم یا نه. گوشی در دستم می‌لرزد. اشتباه است.

با احمقی تمام ۱۲۳۴ را می‌زنم. باز می‌لرزد. عدد احمقانه‌ی بعدی‌ام چهار تا صفر است و باز، می‌لرزد. می‌خواهم پنجاه پنجاه را امتحان کنم که می‌بینم دیگر اعدادش مقابلم نیست. گوشی سی ثانیه قفل شده‌است.

مغزم می‌خواهد از عصبانیت گوشی را به دیوار بکوبد اما هشدارهای قلبم مانع می‌شوند. حال چه کنم؟ خودخوری؟ گریه؟ نکند باید فریاد بزنم؟

بی خیال گوشی می شوم و همان طور که قبلاً بود آن را سر جایش می گذارم. نباید بیشتر از این ریسک در این جا ماندن را به جان بخرم. نگاهی به اتاق می اندازم و در بین راه رفتن، مردد می مانم. سه کشوی دیگر را هنوز بررسی نکردم، اگر چیزهای جالب تری پیدا کنم چه؟ برای خود سری تکان می دهم و به سمت کشوی پایینی ردیف اول می روم. در آن را باز می کنم و نگاه خیره ام روی محتویات داخلش قفل می شود. چندین پوشه ی طبقه بندی شده، با دقتی وسواس گونه کنار هم قرار گرفته اند. شماره هایی روی لبه ی آن ها نوشته شده، گویی مجموعه ای از اسناد مهم را بایگانی کرده اند. دستم را دراز می کنم و یکی از پوشه ها را، بدون انتخاب خاصی، بیرون می کشم.

آن را باز می کنم و نگاهم به اولین صفحه می افتد. عکسی از مردی میانسال، با لبخندی پهن که تا بناگوش کشیده شده، در بالای صفحه چسبانده شده است. نگاهی خشک و بی روح دارد. زیر عکس، نامش نوشته شده: «حسین عارفی». تاریخ تولدش ۱۳۶۳ است.

چشمانم روی نوشته های بعدی سر می خورد. کدملی و نام پدر، لیست بلندی از داروها، یادداشت های کوتاه و رسمی درباره ی وضعیتش. حس ناخوشایندی درونم شکل می گیرد. نمی دانم به خواندن ادامه دهم یا نه. احساس می کنم بیش از حد در چیزی که نباید، دخالت کرده ام. با اکراه پوشه را می بندم و با احتیاط سر جایش می گذارم؛ اما هنوز دستم را عقب نکشیده ام که چیزی در میان انبوه پرونده ها توجهم را جلب می کند، یک پاکت. پاکتی که بین پوشه ها مخفی شده است. چشمانم به آن قفل می شود. درنگ نمی کنم، آن را بیرون می کشم. حس تپش های سنگین قلبم را در سینه ام احساس می کنم.

ل*ب های خشکم را تر می کنم و نفس عمیقی می کشم. دعا می کنم که پاکت باز شده باشد. اگر بسته باشد، این یعنی باید انتخاب کنم، کنجکاوی یا عقل؟ انگشتانم آرام روی لبه ی پاکت سر می خورد.

در پاکت را باز می کنم و محتویاتش را بیرون می کشم. پنج ثانیه بعد، کاغذها در نور کم رنگ اتاق به آرامی باز شده اند، گوشه های شان کمی خمیده است، انگار که بارها لم*س شده باشند. چشم هایم روی خطوط چاپی کاغذ می دوند، اما ذهنم به سرعت پردازش نمی کند. نفس در سینه ام حبس می شود.

دوباره تمام تصویرم را غرق نگاه می‌کنم. کلمه‌ای که در میان حروف انگلیسی به چشمم می‌خورد، ضربه‌ای در سینه‌ام می‌کوبد «Moscow»: ابروهایم درهم می‌روند. این فقط یک واژه نیست. کنار آن کلمه‌ای دیگر به چشم می‌خورد «Tehran»: دستانم یخ می‌زنند. من دارم به یک بلیط پرواز نگاه می‌کنم. نه، دو بلیط پرواز.

قلبم می‌کوبد. انگشتانم می‌لرزند. به دنبال نام‌ها می‌گردم. چشم‌هایم روی بخش اطلاعات گیر می‌کنند. نفس در سینه‌ام خشک می‌شود. آدونیس چورگان. تاریخ پرواز، ۲۵ دسامبر. ذهنم فریاد می‌زند: «امروز چن‌دم است؟!». چشم‌هایم روی بلیط دیگر سر می‌خورد. انگشتانم بی‌اختیار سفت‌تر آن را می‌فشارند و پنج ثانیه‌ی بعد، همه‌چیز متوقف می‌شود. پیوند شکوهی.

نام من؟!!

تمام هوا از ریه‌هایم بیرون کشیده می‌شود. انگار دنیا دور سرم می‌چرخد. کلمات روی کاغذها می‌رقصند، محو و بی‌معنی می‌شوند، اما این نام... نه، این اسم واقعی است. من پیوند شکوهی‌ام؟! نمی‌توانم باور کنم. نمی‌خواهم باور کنم؛ اما تاریخ روی بلیط، ساعت، شماره‌ی گیت، شماره‌ی پرواز، همه‌چیز با بلیط آدونیس یکسان است.

نفسم از دهانم بیرون می‌دود، لرزان. بلیط‌ها از دستم سر می‌خورند و روی زمین می‌افتند. صدای کاغذهای سقوط کرده در گوشم مانند پتکی طنین می‌اندازد.

نه، این درست نیست! دستپاچه، پرونده‌های داخل کشو را زیر و رو می‌کنم. نه برای خواندنشان، بلکه برای یافتن نام‌ها، چهره‌ها. نمی‌خواهم بدانم، اما باید بدانم.

پرونده‌ها را یکی‌یکی در پنج ثانیه‌ها بررسی می‌کنم. چهره‌های ناآشنا، نام‌های غریبه؛ اما ناگهان، همان‌جا، درست میان این اسامی ناشناس، چهره‌ای آشنا؛ فاطمه آگاه. نفسم در سینه‌ام حبس می‌شود. نوبادی؛ او این جاست!

دستانم سست می‌شوند. اگر پرونده‌ی او این جاست، یعنی... یعنی پرونده‌ی من هم هست؟! اما نمی‌توانم ادامه بدهم؛ صدای در. بعد، صدای پای کسی روی پله‌ها. ضربان قلبم دوباره می‌شود. سریع، هول‌زده بلیط‌ها را برمی‌دارم. اما کجا باید بگذارم؟ ذهنم کار نمی‌کند. فقط آن‌ها را میان پرونده‌ها می‌چپانم، بدون آن که مکان دقیقشان را حفظ کنم.

دست‌هایم هنوز می‌لرزند، اما خودم را مجبور می‌کنم کشو را آرام ببندم. صدا نزدیک‌تر می‌شود. چشم‌های لعنتی! چشم‌های لعنتی! حالا چه غلطی کنم؟! به اطرافم نگاه می‌کنم؛ اما چیزی نمی‌بینم. فقط تصویر کشو، تصویر چوب، تصویر ترس و بعد، تصویر ناگهان عوض می‌شود. زیر تخت. بدون لحظه‌ای مکث، به سمت آن می‌خزم. اما نه... تنگ‌تر از چیزی است که تصور می‌کردم. -حالا خودت می‌دونی باید چی کار کنی. صدای عرفان است. دستم هنوز بیرون است. سریع آن را زیر تخت می‌کشم. پارکت بدجور سرد است. انگار که سرمایش از پوستم عبور کند و مستقیم به استخوان‌هایم برسد. زیر تخت تاریک است و خفه. ضربان قلبم در گوشم می‌کوبد. نمی‌توانم نفس بکشم. -صورتتو آب زدی؟ سکوت. سکوتی که انگار درون سینه‌ام خفه می‌شود. -آره، حالم بهتره. آدونیس، صدایش لرز دارد یا این فقط توهم من است؟ -بیا اینم گوشیت. شماره ونسا رو پاک کردم. -چه فایده؟ حفظم. می‌خوای از توی مغزم پاکش کنی؟ -اگه بگم قدرتش رو دارم، باور می‌کنی؟ دستانم را روی دهانم می‌فشارم. هر لحظه ممکن است صدای نفس‌هایم خیانت‌م را لو بدهد. -پس چرا این کار رو نمی‌کنی؟ صدای آدونیس بلندتر است، عصبی‌تر. -چرا یه بار واسه همیشه این دختره‌ی لعنتی رو از ذهنم پاک نمی‌کنی؟! آدونیس بیش از اندازه عصبی‌ست، اما من... من زیر این تخت دارم جان می‌دهم. هوای سنگین زیر تخت به ریه‌هایم هجوم می‌آورد، گلویم می‌سوزد، انگار که اکسیژن این‌جا را به خوبی نمی‌شناسد. قفسه‌ی سینه‌ام بالا و پایین می‌رود، اما نفس‌هایم کافی نیستند. حس می‌کنم اگر همین حالا بیرون نیایم، قلبم در سینه منفجر خواهد شد.

-اولین باره در موردش این طوری حرف می‌زنی.
صدای عرفان آرام‌تر شده.
-خسته‌ام، عرفان...
و بعد، با لحنی که به سختی از میان صدایش شنیده می‌شود، می‌گوید:
-هیچ‌کدوم از کارام دست خودم نیست.
چشم‌هایم را محکم می‌بندم، انگشتانم را درون کف دستان یخ‌زده‌ام مشت می‌کنم. کاش این مکالمه تمام شود. کاش بروند.
-می‌خوام برم بخوابم.
-بذارم بری که دوباره بری باهات چت کنی؟
لحظه‌ای سکوت.
-اون جواب پیاممو نمیده. آخرین بازدیدش مال خیلی وقت پیشه...
صدای آدونیس کم‌کم فرو می‌نشیند.
-حتماً خطشو عوض کرده.
عرفان پوزخندی می‌زند.
-کار درستی کرده؛ ولی بازم محض اطمینان، امشب این‌جا می‌خوابی.
نه، نه، نه! دلم می‌خواهد فریاد بزنم، اما زبانم به سقف دهانم چسبیده است. نمی‌توانم همین‌جا گیر بیفتم.
-کجا میری؟
آره، برو!
-من از تو دستور نمی‌گیرم.
صدای آدونیس دورتر می‌شود، اما کافی نیست.
-چرا این‌قدر بچه‌بازی در میاری؟
صدای عرفان هم دور می‌شود. لحظه‌ای منتظر می‌مانم. شاید پنج ثانیه، شاید ده. بعد، با تمام قدرتی که در وجودم مانده، به سختی از زیر تخت بیرون می‌خزم.
هوا را با شدت به درون ریه‌هایم می‌کشم. انگار که کسی گلویم را رها کرده باشد. سرم گیج

می‌رود، اما وقت فکر کردن ندارم. باید بروم. همین حالا.
بی‌صدا روی پاهایم بلند می‌شوم، دست‌هایم را به دیوار می‌چسبانم تا تعادلم را حفظ کنم. آن‌دو در اتاق روبه‌روی‌اند.

-این کلمه‌ی «بچه» رو از دهن‌ت بنداز بیرون!
صدای آدونیس از اتاق بیرون می‌پیچد، خش‌دار و خسته، اما پر از خشم.
نفس در سینه‌ام حبس می‌شود. حالا وقتش است.
با قدم‌هایی سریع، اما بی‌صدا، خودم را به راه‌پله‌ها می‌رسانم.
دست‌هایم می‌لرزند، پاهایم انگار از جنس پنبه شده‌اند، اما ادامه می‌دهم. عرق سردی از پیشانی‌ام پایین می‌چکد، حس می‌کنم بدنم دارد از وحشت یخ می‌زند.
-پیوند؟

قلبم از تپش می‌ایستد. صدای عرفان، پشت سرم. نه، وای نه!
-چرا هنوز بیداری؟
صدای عرفان مثل چاقویی که روی شیشه کشیده شود، روی تنم می‌خزد. به سختی آب دهانم را قورت می‌دهم و ذهنم را با عجله به دنبال یک جواب قانع‌کننده می‌فرستم.
-فکرشو نمی‌کردم این قدر زود بیاین.
سعی می‌کنم صدایم آرام و طبیعی باشد، اما رگه‌های اضطراب در آن لرزش خفیفی ایجاد می‌کند.
-از طبقه‌ی بالا صدا شنیدم، فکر کردم دزد اومده.
عرفان مکشی می‌کند، انگار که بخواهد راستی حرفم را سبک و سنگین کند. در تصویر بعدم گوشه‌ی لبش را کمی بالا می‌برد و بعد با لحنی که بیشتر از تمسخر شبیه اطمینان است، می‌گوید:

-تو این محله هیچ دزدی وجود نداره.
نگاه سردش را تاب نمی‌آورم. پلک می‌زنم، سرم را به نشانه‌ی تأیید پایین می‌آورم.
-بله، منو ببخشید.
نفس خشکی می‌کشم.
-شب بخیر.

-شب بخیر.

چند قدم برمی دارم و از پشت سر، سنگینی نگاهش را حس می کنم. دستم را روی شکمم می گذارم، درد تیز و مبهمی در معده ام می پیچد. شاید از استرس، شاید از چیزی که نمی دانم. آهسته از پله ها پایین می روم، گویی از مسیر نجاتم گذر می کنم. همین که زنده ام، همین که لو نرفتم، همین که هنوز در تاریکی شب نفس می کشم، کافی ست. در سیاهی راهرو، اتاقم را می بینم، پناهگاهم. قدم هایم تندتر می شوند. دستم را به سمت دستگیره می برم، آن را پایین می کشم... قفل. قفل؟! چرا باز نمی شود؟

ناگهان ضربان قلبم چند برابر سریع تر می شود و مغزم مثل فیلمی که عقب می زند، تمام اتفاقات را مرور می کند. من خودم قفلش کردم. بله، یادم آمد. قفل کرده بودم که وقتی عرفان و آدونیس رسیدند، اگر در اتاقم را باز کردند، فکر کنند خوابم.

دست می برم به جیب راستم؛ خالی ست. نباید خالی باشد. باید این جا باشد. حلقه ی کوچک و سرد کلید، جایی میان انگشتانم باید حس شود اما نیست.

نفس در سینه ام گیر می کند. دست در جیب چپم فرو می کنم، باز هم هیچ. کلید کجاست؟ نکند در اتاق عرفان افتاده باشد؟ وحشت همانند آتشی در رگ هایم شعله می کشد. نه، نه، نباید این طور باشد.

بهانه ای ندارم که دوباره بالا بروم. اگر عرفان شک کند؟ اگر کلید را پیدا کرده باشد؟ دستم را روی موهایم می گذارم، انگشتانم میان تارهایش گره می خورند. -لعنتی!

راهی جز برگشتن ندارم. بی رمق، با قلبی که هر لحظه می خواهد از سینه بیرون بزند، پاهایم را به سمت راه پله ها می کشانم.

صدای گفت و گوی عرفان و آدونیس را می شنوم؛ روسی. نمی فهمم چه می گویند، اما لحنشان جدی و سنگین است. در اتاق باز است. باید بروم.

دستی روی شکمم می گذارم، نفس عمیقی می کشم و با لحنی که از درد انگار آغشته به ناله است،

می‌گویم:

-ببخشید، مزاحم حرفاتون شدم.

در تصویر بعد، نگاهشان روی صورتم قفل شده‌است.

آدونیس لباس راحتی مشکی پوشیده، چشم‌هایش نیمه‌باز، هنوز از رخوت خستگی بیرون نیامده. اما عرفان، مثل همیشه، آراسته‌تر است. پیراهن بافت سرمه‌ای، یقه‌ی اسکی، دستانی که بی‌حوصله روی پایش قرار گرفته‌اند.

نگاهشان سرد است. ناگهان حس می‌کنم روی یک طناب نازک راه می‌روم و کوچک‌ترین اشتباه، پرتگام می‌شود.

دهانم باز می‌شود و اولین چیزی که به ذهنم می‌رسد، بر زبانم جاری می‌شود:

-حالت بهتره، آدونیس؟

چند ثانیه سکوت. انگار که به دنبال نیت پنهان حرفم باشند. بعد، آدونیس با لحنی بی‌تفاوت می‌گوید:

-رگمو که نزد! چندتا خراش ساده‌ست.

اما خیرگی عرفان را بیش از اندازه حس می‌کنم، انگار که هر حرکت و هر واژه‌ای را تجزیه و تحلیل می‌کند.

-چیزی نیاز داری؟

واضح است که حضورم این‌جا را دوست ندارد و من... من هم نمی‌خواهم این‌جا باشم، اما چاره‌ای ندارم. سریع باید فکری بکنم. باید دلیل قانع‌کننده‌ای بیاورم. فکرم کار می‌کند، ایده‌ای به ذهنم می‌رسد.

-من... هر شب کابوس می‌بینم.

نگاهم را به کف زمین می‌دوزم، انگار که خجالت بکشم؛ اما در واقع در تصویرم دنبال کلید می‌گردم.

-هر سری هم توی کابوس‌هام می‌میرم. از مرگ فرار کردم ولی هی فکرش توی ذهنم هست. اما هیچ اثری از کلید نیست. شاید... زیر تخت باشد.

عرفان لحظه‌ای ساکت می‌شود. بعد، با لحنی که رنگی از همدلی در خود دارد، می‌گوید:

-متوجهم. می‌خوای توی اتاق آدونیس بخوابی؟

حیرت مثل شوکی از میان بدنم عبور می‌کند. ابروهایم بالا می‌پرد.

-امشب آدونیس توی اتاق من می‌خوابه. تو امشب می‌تونی موقتاً اون جا بخوابی.

کمی مکث می‌کند:

-این‌طوری بهمون نزدیک‌تری و شاید کمتر بترسی.

صدایم را پایین می‌آورم، کمی تردید دارم.

-شاید آدونیس خوشش نیاد. ...

آدونیس اما با همان خونسردی همیشگی، می‌گوید:

-نه، مشکلی نیست.

لبم را می‌گزم. حالا چه؟ کلید هنوز گم شده است و من باید راهی برای پیدا کردنش پیدا کنم، قبل از آن که دیر شود.

با حرف عرفان، وارد اتاق آدونیس می‌شوم. برعکس اتاق عرفان که سبکی مشکی-سفید دارد، اتاق آدونیس سفید-کرمی است. فضای اتاق کمی تاریک است و نور زرد آباژور گل‌مانند کنار تخت، سایه‌های ملایمی روی دیوارها انداخته و حالتی وهم‌آلود ایجاد کرده است. اتاق بوی خاصی دارد. عطری که ترکیبی از تلخی و شیرینی را در خود دارد، انگار که چیزی در عمقش پنهان شده باشد. عطر آدونیس در همه‌جای فضا پیچیده است، ملایم و در عین حال سنگین.

روی تخت می‌نشینم، زانوهایم را در آغو*ش می‌گیرم و چانه‌ام را روی آن‌ها می‌گذارم. این اتاق حس عجیبی دارد، چیزی بین امنیت و غربت.

انگار وارد دنیای شخصی کسی شده باشم که باید برای کشفش اجازه بگیرم. نگاهی به اطراف می‌اندازم. وسایل اتاق مرتب است، اما نه آن‌قدر که بی‌روح به نظر برسد. نشانه‌هایی از زندگی در آن دیده می‌شود، مثل لیوانی روی میز که اثر کمی از بخار چای هنوز روی دیواره‌هایش مانده است.

دستم را به سمت بالش سفید روی تخت می‌برم و آن را در آغو*ش می‌گیرم. با حس لطافت پارچه‌اش، انگار چیزی درونم آرام می‌شود. بویش می‌کنم. بویی آشنا، بویی که ناخودآگاه باعث

می شود لبخند بزنم. انگار که خودِ آدونیس را در آغو*ش گرفته باشم؛ اما ناگهان متوجه کارم می شوم و انگشتانم شل می شوند. چشمانم کمی گشاد می شود و انگار قلبم لحظه ای از تپش می ایستد. بالشت را با عجله روی زمین پرت می کنم. من چه دارم می کنم؟ افکارم زیادی به راه بن بست خورده اند، گویی ذهنم پر از خطوطی به هم پیچیده است که راه خروجی در آن ها پیدا نمی شود.

ناگهان تقه ای به در می خورد. تنم از جا می پرد و حس می کنم قلبم تا گلویش بالا آمده است. سعی می کنم به خودم مسلط شوم، اما کمی طول می کشد تا صدایم را پیدا کنم. -بیا تو.

درب با صدای خفیفی باز می شود و می فهمم که عرفان با قدم های آرام وارد اتاق می شود. در تصویرم سایه اش روی دیوارها می افتد، کشیده و بلند. در دستانش چیزی نگه داشته است. عروسکی به شکل پاندا، با لباسی آبی که رویش نوشته شده. «Your Perfect»: آن را در تصویرم کمی جلوتر آورده و با لحنی آرام و مهربان می گوید: -بیا، می تونی اینو بگیری.

چشمانم کمی جمع می شود، انگار که ذهنم نتواند این صحنه را پردازش کند. -این چیه؟

عرفان خیره به عروسک است.

-یکی از عروسک های بچگیمه. اسمش بامبوئه.

سکوتی کوتاه میانمان برقرار می شود، سکوتی که فقط با صدای ملایم نفس هایش پر می شود. -من تمام عروسک های بچگیمو نگه داشتم، ولی این یکی رو اون قدر دوست دارم که نمی تونی فکرشو کنی. یه جورایی برام مثل... مهره ی شانسه.

چشمانم در تصویرم بین عرفان و عروسک در حرکت است، اما هنوز هم کاملاً متوجه منظورش نمی شوم. آرام اضافه می کند:

-و نه تنها واسم مهره ی شانسه بلکه بهم آرامش هم میده. امشب می تونه مهمون تو باشه.

دستم را به سوی عروسک دراز می کنم، اما در همان لحظه حس عجیبی درونم بیدار می شود. این عروسک پاندا، بیش از اندازه برایم آشناست. چشمانم روی لباس آبی اش قفل می شود. همان

نوشته‌ی روی لباس. «Your Perfect»

ل*ب‌هایم کمی از هم فاصله می‌گیرند، انگار بخواهم چیزی بگویم اما کلمات از ذهنم فرار می‌کنند. انگشتانم آرام روی پارچه‌ی لباسش کشیده می‌شود. این عروسک دقیقاً شبیه عروسک پاندای من است. زمزمه‌وار می‌گویم:

-منم یه عروسک پاندا مثل این داشتم. ...

چشمانم روی صورت بامبو حرکت می‌کند، خاطرات دوری را از عمق ذهنم بیرون می‌کشد.

-اسمش آقای پاندا بود.

گمانم عرفان تا آن لحظه با دقت واکنش‌هایم را زیر نظر داشته است، به او می‌نگرم و تنها به لبخند کمرنگش توجه می‌کنم.

-خب پس عالیه! این جوری می‌تونی باهاش بیشتر ارتباط بگیری.

در تصویر بعد لبخندش عمیق‌تر می‌شود، اما چیزی در چشمانش است که نمی‌توانم آن را درست بخوانم.

-خوب بخوابی.

و بدون این که منتظر جوابی باشد، از اتاق بیرون می‌رود. من اما هنوز به عروسک پاندا خیره شده‌ام. با یادآوری چیزی، سریعاً پشت گوش پاندا را چک می‌کنم. پاندای من پشت گوشش اندکی پارگی داشت. تصویر عوض می‌شود و نفسی آسوده می‌کشم. نه، این پاندای خودم نیست؛ اما چشمان تیله‌ای‌اش، یه خش کوچک دارد که کمی مرا به شک واداشته.

با این حال، دقایقی طول می‌کشد تا از بهت بیرون بیایم. انگشتانم هنوز دور عروسک پاندا حلقه شده‌اند. خیلی واریسی‌اش کردم اما چیزی اضافه‌تر ندیده‌ام. نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم ذهنم را مرتب کنم. این فقط یک اتفاق ساده است، یک تصادف. دنیا پر از تصادف‌های عجیب است، نه؟

به آرامی روی تخت دراز می‌کشم، بامبو را در آغو*ش می‌گیرم و به سقف خیره می‌شوم. نور آباژور در کنج اتاق، سایه‌های محوی روی دیوار ایجاد کرده است، سایه‌هایی که با هر حرکت جزئی من تغییر شکل می‌دهند. تصویرها عوض می‌شوند و در اوج این بی‌خوابی، سایه‌بازی‌ام تنها کم مانده است.

سکوت اتاق سنگین است اما حس می‌کنم چیزی در هوا جریان دارد، چیزی نامرئی و ناشناخته. لحظه‌ای بعد، صدای تقه‌ای آرام بر در، سکوت را می‌شکند.

-بیا تو.

در با حرکتی نرم باز می‌شود و پنج ثانیه بعد، آدونیس وارد شده است. هنوز همان لباس راحتی مشکی را به تن دارد، اما این بار چشمانش کمی خسته‌تر به نظر می‌رسند. دستش را به چارچوب در تکیه داده و مرا زیر نظر دارد.

-هنوز بیداری؟

لبم را به نشانه‌ی تایید به داخل جمع می‌کنم. آدونیس وارد اتاق می‌شود و بدون این که منتظر اجازه باشد، می‌فهمم که روی صندلی کنار پنجره می‌نشیند. نگاهش به عروسکی ست که در آغو*ش گرفتم. می‌گوید:

-عروسک کمکت می‌کنه بهتر بخوابی؟

لحظه‌ای مکث می‌کنم.

-نمی‌دونم، شاید.

در تصویر بعد، دستش را زیر چانه گذاشته و کمی سرش را کج کرده است.

-شب‌ها خیلی بد می‌خوابی؟

نگاهم را از او می‌گیرم و به سقف خیره می‌شوم. بعد از آن خاطرات آسایشگاه، این اولین بار است که شخصاً برای صحبت با من پا پیش می‌گذارد. کمی باید بیشتر حواسم را جمع کنم.

-بیشتر وقت‌ها آره. خواب‌های بد می‌بینم؛ ولی این دفعه فرق داشت.

-چطوری؟

چشمانم را می‌بندم. از کابوس‌های شبانه‌ام کدام را گلچین کنم؟

-مثل این بود که چیزی از گذشته بهم نزدیک شده باشه. یه چیزی که حتی نمی‌دونم چیه.

آدونیس نفس آرامی می‌کشد. اضافه می‌کنم:

-قرص‌ها هم که دیگه نیستن. هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم نبودشون این قدر اذیتم کنه.

-آره، عوارض زیادی دارن. بیشتر از چیزی که باید، آدم رو از خودش دور می‌کنن.

حرفش باعث می‌شود به سمتش برگردم.

-تو هم مگه مصرفشون می کردی؟

گوشه‌ی لبش کمی بالا رفته است، اما لبخندش به چشم‌هایش نمی‌رسد.

-واسه یه مدت خیلی کوتاه.

سکوت کوتاهی بینمان می‌افتد. متوجه می‌شوم که انگشتانش را روی دسته‌ی صندلی می‌کشد،

انگار که چیزی در ذهنش را سبک و سنگین کند.

-روانی‌خونه‌های روسیه با روانی‌خونه‌های این‌جا متفاوتن.

این جمله را با لحنی می‌گوید که انگار دارد چیزی را امتحان می‌کند، واکنشم را شاید.

-چه فرقی دارن؟

در تصویر بعد، نگاهش را از من گرفته و به پنجره خیره شده است.

-اون‌جا یکم خوف‌تره.

حس می‌کنم این فقط بخشی از حقیقت است.

-چطور؟

لحظه‌ای سکوت می‌کند، به گمانم دنبال کلماتی می‌گردد که چیز زیادی لو ندهند.

-یه بار... یه نفر سعی کرد فرار کنه.

اخم‌هایم کمی در هم می‌رود.

-بعد چی شد؟

-اون شب، هیچ‌کس خوابش نبرد.

صدایش آرام است، اما چیزی درونش باعث می‌شود سرما در ستون فقراتم بدود. چیزی در نحوه‌ی

گفتنش هست... نه جزئیات، نه توضیح اضافه، فقط یک جمله‌ی ساده، اما با باری سنگین.

ناخودآگاه بامبو را محکم‌تر در آغو*ش می‌گیرم.

-تونست فرار کنه؟

آدونیس لحظه‌ای سکوت می‌کند، لبخند کمرنگی زده‌است.

-خودت چی فکر می‌کنی؟

لبم را تر و ذره‌ای مکث می‌کنم. چیزی در نگاه آدونیس هست، چیزی که انگار مرا به چالش

می‌کشد. شاید انتظار دارد بپرسم، اصرار کنم، ولی من فقط سکوت می‌کنم. سکوتی که بینمان

آویزان می‌شود، نه سنگین، نه معذب‌کننده، بلکه پر از چیزهایی که گفته نشده‌اند. بالاخره، با صدایی آرام جواب می‌دهم:

-نمی‌دونم... ولی فکر نمی‌کنم.

لبخند کمرنگ آدونیس کمی پررنگ‌تر می‌شود.

-چرا؟

چشمم را از او می‌گیرم و به سقف خیره می‌شوم.

-چون اگه فرار کرده بود، این جوری نمی‌گفتی. یه نفر که از یه جهنم فرار کرده، یه جور دیگه

ازش حرف می‌زنه. تو اما... انگار یه چیزی رو داری ازم قایم می‌کنی.

در تصویر بعد آدونیس سرش را کمی کج کرده، طوری که موهایش کمی روی پیشانی‌اش ریخته است.

-به نظرم داری زیاد شلوغش می‌کنی.

حرفش جسورترم می‌کند؛ اما به روی خودم نمی‌آورم.

با انگشتانم عروسک بامبو را لم*س می‌کنم و سعی می‌کنم چیزی بگویم، اما نمی‌دانم چه. بالاخره، سکوت را می‌شکند.

-دوست داری روسی یاد بگیری؟

تعجب می‌کنم که چرا مکالمه ناگهان تغییر کرد، اما دنبال دلیلش نمی‌روم. شاید خودش

نمی‌خواهد بیشتر از این به آن خاطره‌ی نامرئی فکر کند.

-آره، چرا که نه!

خب، یه کلمه‌ی ساده واسه شروع خوبه.

منتظر نگاهش می‌کنم. ل*ب‌هایش کمی باز شده و آرام می‌گوید:

-تَیم. (Тайм)

-یعنی چی؟

نگاهش روی صورتم مانده‌است.

-یعنی "راز".

حسی عجیب در دلم می‌پیچد. پلک می‌زنم.

-چرا این کلمه؟

به گمانم شانه بالا می اندازد.

-نمی دونم، شاید به درد بخوره.

حالا دیگر مطمئنم که این فقط یک آموزش ساده نیست. آدونیس دارد چیزی را به من می گوید، بدون این که واقعاً بگوید و من باید بفهمم آن چیز چیست.

سکوتی کوتاه بینمان می افتد.

-حالا وقت خوابه، دونا پیوند.

نگاهش هنوز روی من است. ناخودآگاه بامبو را بیشتر در آغو*ش می گیرم. نباید برود. آدونیس از روی صندلی بلند می شود، اما قبل از این که در را باز کند، مکثی می کند.

-یه چیز دیگه هم بگم.

-چی؟

در تصویرم دستش روی دستگیره ی در می ماند. به من نگاه نمی کند، اما صدایش کاملاً واضح است.

-گاهی وقتا، بعضی رازها بهتره هیچ وقت کشف نشن.

و بعد، بدون این که منتظر جوابی از من باشد، در را باز می کند که بیرون برود اما سریع و بلند می گویم:

-من ازت خوشم میاد!

فصل پنجم: راز

در لحظه، همه چیز متوقف می شود. حتی خودم هم از جسارت ناگهانی ام جا می خورم. انگار کلمات، پیش از آن که بتوانم پردازششان کنم، از دهانم بیرون پریده اند. قلبم محکم می زند. انتظار دارم که برگردد، نگاهم کند، چیزی بگوید، اما او در تصویر بعد نیز همان طور بی حرکت کنار در ایستاده است.

ثانیه ها کش می آیند. انگار بدون این که کامل بچرخد، فقط کمی سرش را به سمتم متمایل می کند. نور کمرنگ آباژور صورتش را نصفه نیمه روشن کرده است. -متوجه نشدم.

صدایش عادی به نظر می رسد؛ ولی چیزی در تن کلامش فرق دارد. دستش هنوز روی دستگیره است. ناخودآگاه مسیر مکالمه را تغییر می دهم: -قضیه ی بلیت ها چیه؟

این بار کاملاً برگشته است. چشم هایش کمی تیره تر از همیشه به نظر می رسند. دقیق و سنجیده نگاهم می کند، انگار که دارد چیزی را در ذهنش وزن می کند. -چه بلیتی؟ -پوزخندی می زنم.

-جدی؟ این بازی رو پیش من درمیاری؟ به روی تخت می نشینم. بامبو را محکم در آغو*ش می گیرم، انگار سپری پیدا کرده ام. -یه بارم که شده یه سوالم رو جواب بده، آدونیس.

او هم چنان ساکت است. این سکوت، از تمام جواب های ممکن سنگین تر است. انگار اگر کلمه ای بگوید، چیزی فرو می ریزد. سعی می کنم آرام بمانم، ولی نمی توانم. -تا حالا هیچ وقت چیزی ازت نپرسیدم، چون وقتی فهمیدم پرسیدن ارزش نداره، سکوت کردم. ولی این یکی... یه چیز دیگه ست. یه رازیه که خودمم نمی تونم کشفش کنم. نفس عمیقی می کشم و اضافه می کنم: -این بار دیگه... یکم ترسیدم.

اخم‌هایش در هم می‌رود.

-کدوم بلیت؟

سکوت می‌کنم. تکان نمی‌خورم. او هم.

-تو رو خدا یه بارم که شده یه سوالم رو جواب بده.

تن صدایم بلندتر از چیزی است که انتظار داشتم. ولی چیزی در حالت صورت آدونیس تغییر نمی‌کند.

-متوجه‌ی منظورت نمیشم.

نفس عمیقی می‌کشم. نه، این‌طور فایده ندارد. پلک می‌زنم، پتو را دور خودم می‌پیچم. بوی ملایم آدونیس از بالش هنوز در هواست. می‌گویم:

-هیچی.

و پوزخندی می‌زنم و خودم را روی تخت جابه‌جا می‌کنم؛ اما صدای قدم‌هایش به گوشم می‌رسد. نه، دارد نزدیک‌تر می‌شود. سایه‌اش روی من می‌افتد. بالای سرم ایستاده.

-حرفی که زدی رو کامل بزن.

حس می‌کنم کمی از گرمایش به پوست صورتم می‌خورد. از جا نیم‌خیز می‌شوم و نگاهش می‌کنم.

-چطور از بلیت‌ها چیزی نمی‌دونی؟

-من واقعاً هیچی در مورد اون بلیط‌ها نمی‌دونم. باید بهم بگی.

چشم‌هایم را در حدقه می‌چرخانم.

-تو مگه چیزای دیگه رو بهم میگی؟

-اول قضیه‌ی بلیت‌ها رو بگو.

-اول تو باید یه سری چیزها رو بهم توضیح بدی.

سکوت.

-بلیت‌ها یه چیزه، توضیح منم باید یه چیز باشه. نه یه سری چیز.

نگاهم روی چهره‌اش ثابت می‌ماند. سعی دارم چیزی را درونش پیدا کنم. می‌گویم:

-توضیح همون رو می‌شنوم.

-دوست داری چی باشه؟

و فوراً می پرسم:
-عرفان واقعاً کیه؟

نمی دانم انتظار چه واکنشی را دارم، اما اخمش کم رنگ تر می شود.
-بدون سانسور و بدون مکث بهم می گیش و اگه توضیحت مطابق اون چیزی نباشه که می دونم،
من... .

-تو چی کار می کنی؟ چه کاری از دستت بر میاد؟
-در مورد بلیت ها هیچ چیز بهت نمیگم؛ چون این طور که معلومه عرفان نخواستنه چیزی ازش
بدونی.

لحتم محکم است، اما قلبم یک لحظه جا می زند. انگار که مرزی را رد کرده باشم که نباید رد
می کردم. نگاهش کمی تغییر کرده است.

-چی در مورد عرفان می دونی؟
-بهت بگم که دروغات رو مرتب کنی؟
در تصویر بعد چشم هایش کمی تنگ تر می شود.
-من هیچ وقت دروغ نمیگم.

و ادامه می دهد:

-بهت که گفتم عرفان، برای بابام کار می کنه. هم چنین، رفیق بیست سالمه.
سکوت کوتاهی بینمان می افتد.
-حالا در مورد بلیت ها بهم بگو.

پوزخند می زنم.

-خیلی زحمت کشیدی!

-چیزی نیست که نتونم خودم برم و از عرفان بپرسم.

نفس بعدی ام سنگین است. لحظه ای چشمانم را می بندم و بعد زمزمه وار می گویم:

-توی آخرین کشوی سمت چپ قفسه ی عرفان، یه مشت پرونده ی پزشکیه. بینشون یه پاکت پیدا
کردم که توش دو تا بلیت بود. بلیط تهران به مسکو.
چیزی از نگاهش خوانده نمی شود. البته شاید در این تصویر.

-تاریخش برای ۲۵ دسامبر بود و به اسم دو نفر بود.
 نه، چشمانش کمی گشاد شده.
 -آدونیس چورگان و... پیوند شکوهی.
 لحظه‌ای احساس می‌کنم که حتی پلک هم نمی‌زند.
 -یعنی چی؟
 نگاهش روی صورتم ثابت مانده است. دو تصویر را رد کرده‌ام اما هنوز نگاهش را از من نگرفته.
 -باورم نمیشه نمی‌دونستی.
 نفسش را آهسته بیرون می‌دهد. انگار چیزی درونش متلاطم شده باشد.
 -نمی‌دونستم.
 -حالت خوبه؟
 یک قدم به عقب می‌رود، انگار که تمام اتاق کوچک شده باشد و بخواهد از حجم آن بیرون بزند.
 -من قرار نبود برگردم. تو هم...
 نگاهش درهم می‌رود. می‌گویم:
 -داری نقش بازی می‌کنی، نه؟
 نمی‌دانم چرا؛ اما دلم می‌خواهد از این نزدیکی، از این مکالمه عقب بکشم. این دیگر یک سوال ساده نیست. چشمانش کمی تاریک‌تر می‌شوند.
 -یه بار دیگه بهم بگو بلیط‌ها کجا بود.
 -مگه نباید بری پیش عرفان و بخوابی؟
 لحنم کمی لرزش دارد. او اما توجهی نمی‌کند.
 -اون توی آشپزخونه‌ست. گشنه‌اش بود. فقط یه بار دیگه بهم بگو کجا بودن تا مطمئن بشم راست میگی.
 -توی کشوی قفسه کتاب، اولین کشو سمت چپ.
 گمانم چشم‌هایش روی صورتم می‌لغزند.
 -اولین کشو سمت چپ.
 زمزمه‌اش در اتاق می‌پیچد. لحظه‌ای بعد، سکوت عجیبی فضای اتاق را پُر می‌کند. تنها چیزی که

می شنوم، صدای آرام قدم‌های اوست که در راهرو ناپدید می‌شود. ناخودآگاه، قلبم تندتر می‌زند. رفت اتاق عرفان.

بامبو را محکم‌تر در آغو*ش می‌فشارم. لحظاتی بعد، صدای نرم باز شدن کشو به گوشم می‌رسد. من حتی نمی‌توانم ببینمش، ولی می‌توانم تصور کنم که حالا با دقت پاکت را از میان پرونده‌ها بیرون می‌کشد، آن را در دستانش سبک و سنگین می‌کند، نگاهی روی اسامی درج‌شده روی بلیت‌ها قفل می‌شود.

بعد، چیزی که انتظارش را ندارم اتفاق می‌افتد.

صدای برخورد چیزی با زمین. نفسم را در سینه حبس می‌کنم. چه شد؟ آیا عرفان او را دیده؟ آیا چیزی پیدا کرده که انتظارش را نداشته؟

دلم می‌خواهد از جا بلند شوم، به راهرو بروم و ببینم چه خبر است؛ اما پاهایم انگار به زمین چسبیده‌اند. تنها کاری که می‌کنم این است که گوش تیز کنم. صدای خش خش کاغذی می‌آید. چند ثانیه بعد، صدای در که آرام بسته می‌شود.

لحظات بعد، صدای قدم‌های او باز می‌گردد. این بار، محکم‌تر. سریع‌تر. درب اتاق با صدای خشکی بازتر می‌شود و آدونیس دوباره در آستانه‌ی در ظاهر می‌شود. اما این بار، چیزی در چهره‌اش عوض شده است.

نگاهش مستقیم روی من قفل شده. بی‌حالت. سنگین. پاکت را در دست دارد؛ اما آن را باز نکرده. -یعنی چی؟

صدایش آرام است؛ ولی وزنی در آن نهفته که باعث می‌شود لرزی نامحسوس از ستون فقراتم عبور کند.

-چی شده؟

او هم‌چنان کنار در ایستاده، در را می‌بندد. بدنش نیمه چرخیده به سمتم، اما نگاهی به من نیست. انگار هنوز دارد در ذهنش چیزهایی را کنار هم می‌چیند، ولی حرکاتش دیگر آن آرامش همیشگی را ندارد. کسی که همیشه همه‌چیز را کنترل می‌کند، حالا خودش در یک بن‌بست گیر افتاده است.

با حرص چیزی را به روسی زمزمه می‌کند، کلماتی که برایم بیگانه‌اند اما از لحنش می‌توانم حدس

بزمنم که ناسزااست. کلافه می شوم. دست‌هایم را مشت می کنم و تقریباً داد می زنم:
- تو رو جون جدت فارسی حرف بزنی! وقتی از این زبون مزخرف استفاده می کنی اعصابم داغون
میشه.

در تصویر بعد نگاهش به من می افتد، چیزی میان تمسخر و خستگی در چشمانش است.
- داغ نکنی جوجه.

پوزخند می زند؛ اما خیلی زود اخم‌هایش برمی گردند. با قدم‌های تند دور اتاق راه می رود،
انگشتانش را لای موهایش می کشد، زیر لب چیزهایی می گوید که مفهومشان را نمی فهمم، انگار
با خودش حرف می زند.
- عرفان باید یه سری توضیحات بهم بده.

و ناگاه متوجه می شوم که به سمت در می چرخد و دستش را روی دستگیره می گذارد، انگار عجله
دارد که همین حالا از این اتاق بیرون برزند؛ ولی قبل از این که در را باز کند، از روی تخت پایین
می پریم و مستقیم مقابلش می ایستم.
نمی گذارم برود.

- کسی که قرار بود بهم توضیح بده تو بودی و تا توضیحی نشنوم، نمی دارم بری.
تصویر عوض می شود. با حالتی که انگار دارد به یک مانع بی اهمیت نگاه می کند، سرش را کج کرده
است.

- چقدر هم که مانع بزرگی هستی!

اما من عقب نمی روم. دست‌هایم را در هم گره می کنم و چانه‌ام را بالا می گیرم.
- آدونیس لطفاً... ببین چقدر قرار گرفتن توی یه عمل انجام شده مزخرفه! بعد فکر کن من همیشه
تو این خونه همین حس رو دارم.

لحظه‌ای سکوت بینمان می افتد. او به من زل زده، چشمانش کمی تنگ شده‌اند، انگار دارد چیزی
را درونم بررسی می کند.

- کسی تو رو توی عمل انجام شده قرار نداده.

لبخند تلخی می زنم و سرم را به طرف تخت می چرخانم.

- پس اون بلیت‌هایی که روی تخت افتادن چین؟

به گمانم نگاهش مسیر نگاه من را دنبال می‌کند. پاکت هم‌چنان آن‌جا افتاده، کمی چروکیده، مثل رازی که ناگهان از تاریکی بیرون کشیده شده باشد. با لحنی که کمتر از همیشه مطمئن است، می‌گوید:

-می‌بینی که خودمم قضیه‌شون رو نمی‌دونم. من به مسکو ممنوع‌الورودم، تو هم که چیزی به اسم پاسپورت نداری. شاید هم به خاطر فرار از تیمارستان جفتمون ممنوع‌الخروج باشیم؛ اما این که چطور تونسته این بلیت‌ها رو بگیره... واقعاً جای سوال داره. سرش را پایین انداخته و انگشتش را روی شقیقه‌اش گذاشته است، انگار دارد چیزی را در ذهنش مرور می‌کند.

-البته گرفتن بلیت‌ها که کاری نداره. ...

نفسش را تند بیرون می‌دهد.

-یعنی این‌قدر احمقه که ندونه توی فرودگاه چی در انتظارمونه؟

حرفش یک لحظه در هوا معلق می‌ماند، بعد من با لحنی که کمی تیزتر از قبل است می‌پرسم:

-اصلاً من چرا باید پیام مسکو؟

عبوسی در چهره‌اش می‌نشیند، اما جوابی نمی‌دهد. دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم.

-به این بخش داستان هم فکر کردی؟

سکوتش سنگین است و آن لحظه، انگار چیزی درونم به هم می‌ریزد. او می‌داند. ل*ب‌هایم را تر می‌کنم، اما قبل از این که چیزی بگویم، در تصویر بعد خودش نگاهش را از من می‌گیرد. می‌خواهم دوباره حرف بزنم، اما این بار خنده‌ای کوتاه، خسته و تلخ از ل*ب‌هایم بیرون می‌آید.

-پس در مورد این بخشش می‌دونی.

او چیزی نمی‌گوید.

-منو باش! با این ادا اطوارات گفتم می‌تونم بهت اعتماد کنم.

انگار این حرفم بالاخره چیزی را در او تکان می‌دهد. نفسش را محکم بیرون می‌دهد و متوجه می‌شوم که یک قدم به جلو برمی‌دارد.

-من ادا اطواری ندارم. می‌گم که در مورد این کوفتی‌ها هیچی نمی‌دونم!

اما حالا دیگر به کلماتش اعتماد ندارم. با حرکت سر به سمت پاکت اشاره می‌کنم.

-برو بذار سر جاشون.

-چرا؟ باید بهش نشونشون بدم.

ل*ب‌هایم را به هم می‌فشارم. لعنتی! چرا هیچ‌چیز را نمی‌فهمد؟

-احمقی؟ فکر کردی بهت راستشو میگه؟ اگه دوست داشت چیزی بدونی، همون روز اولی که بلیت‌ها رو گرفت بهت می‌گفت.

حالا دیگر واضح است که حرف‌هایم روی او اثر گذاشته‌اند، اما هم‌چنان مقاومت می‌کند.

-پس میگی چی کار کنم؟ کار آگاه‌بازی کنم؟ عین تو؟

سینه‌ام بالا و پایین می‌رود. چشم در چشمش، با لحنی که محکم‌تر از احساسم است، می‌گویم:

-برای اولین بار، خودت برو دنبال حقیقت. نه این‌که بشینی و فقط چیزهایی رو قبول کنی که بهت گفته میشن.

سکوت فضای بینمان را می‌بلعد. چشمانش خشم‌زده‌اند، غمگین‌اند، زیبايند. هنوز نمی‌دانم چطور باید مقابل او قوی باشم.

پوزخند تلخی بر تن وارفته‌ام می‌زند. گویی دیوارها انعکاس صدای پوزخندش را چون تیری وارد قلبم می‌کند. حتی دیوارهای این خانه نیز از گروه دشمن‌اند.

-ببین کی داره به من مشاوره میده!

و دیگر چیزی نمی‌گوید. سر به زیر می‌اندازم و خواهان همان تصویر پارکتهای بی‌روح این اتاقم.

از خشم آدونیس، می‌خواهم به تصویر آن‌ها پناه ببرم. هر چند به زیبایی تصویر او نیست.

-این هم وضعیتی که توش افتادم؟

دارد دور سر خودش می‌چرخد. تازه دارد حال خراب در منگنه گیر کردن را می‌فهمد. هر چند، ما که دیگر به این چیزها خیلی وقت است عادت کرده‌ایم.

به هر حال، من خود نمی‌دانم در این به هم ریختگی اوضاع باید چه خاکی بر سرم بریزم، اما حال باید رفتار دو پهلوی او را کجای دل بگذارم؟ مگر او همان نقطه‌ی شروع رازها نیست؟ اما خودش

جواب مهم‌ترین راز را نمی‌داند؟ چه بازی خنده‌داری شده. آن قدر بر ریش روزگار خندیدم که

روزگار خودش مرا به زار واداشت.

-پس میگی نامه‌ها رو بذارم سر جاش؟

اگر دوست نداری بدبخت شوی، آری! شاید هم تمام این کارهایت نقش است و می‌خواهی من بی‌چاره را بدبخت‌تر از همین که هستم کنی.

-بله! تا ببینیم باید چه خاکی توی سرمون بریزیم.

مکث کوتاهی می‌کند. انگار برای اولین بار، به جای این که دنبال برتری باشد، دارد گوش می‌دهد. -باشه.

گویی می‌چرخد، آرام و بی‌حرف؛ و از اتاق بیرون می‌رود. صدای قدم‌هایش از پشت در، همراه با خش‌خش خفیف کاغذهایی که در دست دارد، کم‌کم محو می‌شود. می‌توانم تصویرش را مجسم کنم که کنار میز می‌ایستد، خم می‌شود، نامه‌ها را دوباره سر جایشان، در آن کشوی چوبی جا می‌دهد.

لحظاتی بعد، در دوباره باز می‌شود. برمی‌گردد. چهره‌اش کمی آرام‌تر است، ولی نگاهش هنوز سنگین است، مثل ابری که بارانش را نگه داشته.

من نشسته‌ام روی تخت، میان این فضای خفیه‌ی اتاق، درحالی که نور زرد و ضعیف چراغ خواب، بیشتر از آن که روشنی بیاورد، سایه‌ها را کشارتر کرده. با صدای آهسته می‌پرسم:

-عرفان هنوز توی آشپزخونه‌ست؟

نگاهش را به سمتم می‌اندازد.

-مثل این که آره.

-با من روراست باش آدونیس. تو دوستی یا دشمن؟

یا پرده‌ی این رازها را بدر، یا مرا در رازهای ناگفته‌ات غرق کن.

-گفتی تیم. همون راز. اگر قراره خودت رو سمت من با دوز و کلک جا بدی پس همین الان دست نگه‌دار.

کمی سکوت و سپس، حرف‌هایی که خودم از قبل آن‌ها را پیش‌بینی کرده‌ام.

-چند بار بگم از بلیت‌ها هیچی نمی‌دونم؟

-اگه می‌خوای حرفت رو باور کنم اول باید به سوال‌هام جواب بدی.

-سوالات و باور کردنت برام هیچ ارزشی نداره.

-پس دونستن یا ندونستن تو از بلیت‌ها برام هیچ ارزشی قرار نیست داشته باشه.

دوباره غرق در سکوت می‌شود؛ اما با صدایی بی تفاوت سکوتش را می‌شکند و می‌گوید:
-بپرس.

-ذره‌ای بفهمم جواب سوال‌ها رو داری با دروغ می‌پیچونی، تمام طرز فکری که ازت دارم رو همین‌جا جلوی چشم‌هات چال می‌کنم.
مقابلش می‌ایستم. با آن‌که قدم از او کوتاه‌تر است اما با جسارت تمام سرم را بالا می‌گیرم و خیره در چشمان جنگلی‌اش با بی‌رحمی تمام کلماتم را ادا می‌کنم:
-الان دیگه باهات هیچ شوخی‌ای ندارم. هر چی هیچی بهت نگفتم بیشتر روت تو روم باز شد آدونیس چورگان.

چه تصویری شده است! با صدای قدم‌هایش متوجه می‌شوم که از من فاصله می‌گیرد. در تاریکی نیمه‌جان اتاق، بی‌هدف به سمت کمد چوبی گوشه‌ی اتاق می‌رود. صدای خش‌خش وسایل، ریتم سردی می‌گیرد؛ انگار که هر صدایی، زخم کهنه‌ای را در جانم باز می‌کند.
سرش را خم می‌کند، دست می‌برد به قفسه‌ی پایین. لحظه‌ای بعد، تصویرم عوض می‌شود و متوجه می‌شوم که با شیشه‌ی نوشیدنی بیرون می‌آید.

نگاه چشمانم تمام حرکاتش را واری می‌کنند. بر روی صندلی کنار پنجره می‌نشیند. نور زرد چراغ‌خواب، خطوط تیز چهره‌اش را سایه‌دار کرده است. شیشه را بی‌هیچ حرفی باز می‌کند، لیوان شاتی از کشوی میز بیرون می‌کشد و شروع می‌کند به ریختن، آن هم بی‌وقفه.
من هنوز ایستاده‌ام؛ اما حس می‌کنم با هر سوالی که از دهانم بیرون می‌آید، یک قدم به لبه‌ی پرتگاه نزدیک‌تر می‌شوم.

-عرفان چی کاره‌ست؟

صدای باز شدن درپوش شیشه.

-نقشه‌کش ساختمون.

اولین شات را بالا می‌اندازد، به سادگی آب خوردن یا شاید هم به سختی خون خوردن!
-کار دومش؟

لیوان دوم را پر می‌کند؛ اما نمی‌نوشد. کمی بعد متوجه می‌شوم که دارد انگشتش را دور لبه‌ی شیشه می‌چرخاند.

-روان پزشک.

نگاهم به دستش است. نمی دانم اما در تصویرم لرزیده است. شاید از همان لرزش‌هایی ست که آدم می‌خواهد پنهانشان کند، اما الکل بی‌رحمانه آن‌ها را فاش می‌کند.

-دکتر توئه؟

-آره.

-دکتر من چی؟

-نه.

چقدر ساده جواب می‌دهد. ولی نمی‌دانم تلخی‌اش از دروغ است یا از خاطره.

-اون بهت گفته که با من از تیمارستان فرار کنی؟

این بار مکثش بیشتر طول می‌کشد. حتماً یک بار دیگر شاتی دیگر وارد معده‌اش کرده.

-تو خواستی که از اون جا فرار کنیم.

دروغ می‌گوید؟ یا خودش هم نمی‌داند حقیقت کجاست؟

-بلیت‌ها نشون میدن این‌ها همه از پیش تعیین شده‌ست.

لیوان سوم هم سر کشیده می‌شود. با هر شات، زخم‌های پنهانش آشکارتر می‌شوند.

-چند سالته؟

-سی و دو.

-عرفان چند سالشه؟

-دو سال از من کوچیک‌تره.

-تو کارت چیه؟

-کارم؟

-قبل از این که به بیماری نامعلومت مبتلا بشی، کاری نداشتی؟

باز انگار دستش روی شیشه می‌لرزد. برای اولین بار، صدایش نرم‌تر می‌شود.

-من، مدرک فوق تخصص قلب و عروق داشتم؛ با یه مجوز طبابت که باطل شد.

-چرا؟

-چون درست همون‌طور که داشتم روی یه بیمارم عمل قلب باز انجام می‌دادم، چاقوی جراحی رو

توی قلبش فرو کردم.

سکوت؛ یک لحظه‌ی کش‌دار و سنگین. هوای اتاق انگار از اکسیژن خالی می‌شود. من حتی نفس کشیدن را فراموش می‌کنم.

- فکر می‌کردم اونی که کشتیش دوستت بوده.

- هنوز هم از حرفم برنگشتم.

دست دیگرش حالا دور بطری قفل شده. نور چراغ از ته لیوان عبور می‌کند و بر کف دستش می‌افتد. انگار آتشی درونش شعله‌ور شده.

- دختری رو دوست داری که بهت اهمیت نمیده. ونسا رو میگم.

- تو از کجا در موردش می‌دونی؟

لحنش چندان مانند کسی که تعجب کرده نیست. گویی یک بی‌تفاوتی عمیق به واسطه‌ی نوشیدن، پشتش پنهان است.

- من خیلی چیزها رو می‌دونم.

آدونیس لبخندی کوتاه، خسته و تلخ می‌زند. مثل کسی که با خاطره‌ای شیشه‌ای در حال تکه‌تکه شدن است.

- اون با ونسا نسبتی داشت؟

- نامزدش بود.

- به خاطر ونسا کشتیش؟

- آره.

هر "آره"ی او، انگار تیری‌ست که در خاکم می‌کارد. خاطره‌ای، جنایتی، حقیقتی.

- من خود عاشق پنداری دارم.

و ادامه می‌دهد:

- حالا گره‌های تو سرت باز شد؟

- فقط یک سومشون.

کمی مکث می‌کنم و می‌گویم:

- نمی‌دونستم عاشق یکی بودن بیماری روانی محسوب میشه.

-من عاشقش بودم. ...

حالا دیگر فقط یک حرف نیست. اعتراف است. صدایش می لرزد؛ نه از مستی، که از سوختگی درونی.

-خاطرات ساختگی ازش تو مغزم داشتم. به حدی واقعی بودن که هنوز ساختگی بودنشون رو باور نکردم. من حتی اسم عطرش هم از بر بودم با این که به گفته ی خودش توی دادگاه، بیشتر از دو بار اون هم توی مطبعم من رو ندیده بود. ...

لیوان را روی میز می گذارد. صدای خفیف تماس شیشه با چوب، مثل ضربه ی چکش در سرم می پیچد.

-همراه یکی از بیمارهام بود؛ اما من یک دل نه صد دل عاشقش شده بودم. جوری که انگار، سه سال فقط باهاش زندگی کردم. ...

کلماتش مثل پُست کارتهایی از یک زندگی خیالی اند. زندگی ای که او ساخته، با جزئیاتی که بیشتر از واقعیت واقعی اند.

-یهو غیش زد. به زور از پلیس ها آدرس خونه اش رو پیدا کردم، در رو محکم زدم و دیدم یه مرد در رو باز کرد. ...

صدایش پایین می آید، انگار دارد در گلو خفه اش می کند.

-داشت برانش کیک وانیلی درست می کرد. همون کیک که دوست داشتم و توی پختش فوق العاده عمل می کرد. ...

-تمام اون تصورات، یک توهم بوده؟

-این طور که بقیه می گن.

-اما انگار قبولشون کردی.

-هنوز کامل موفق نشدم.

و من... من فقط نگاهش می کنم. به مردی که بین واقعیت و توهم، مرز خودش را گم کرده.

چشمانش می درخشند؛ اما آن برق درخشش عقل نیست، چیزی است شبیه فرو رفتن در تاریکی.

نمی دانم باید نجاتش بدهم یا از او فرار کنم. قلبم می کوبد؛ اما دیگر نه از ترس او، بلکه از ترس

چیزی بزرگ تر، چیزی که هنوز کامل رو نشده.

در ناگهان باز می‌شود. صدای تق خفیفی در فضا می‌پیچد. نور چرک‌مرده‌ی راهرو به داخل اتاق می‌ریزد و سایه‌ای بلند را روی دیوار می‌کشد. تن عرفان، بی‌خبر، بی‌حواس، کنار چارچوب ظاهر می‌شود. لحظه‌ای سکوت می‌کند؛ نگاهی به چهره‌ی یخ‌زده‌ی من، به دست‌های لرزان آدونیس، به شیشه‌ای که نیمه‌تمام در دست او مانده. در سکوت سردی که بین ما حاکم شده، بالاخره می‌گوید:

-آدونیس؟ این همه دنبالت گشتم و این جایی؟

سرم انگار وزنه‌ای سنگین شده که نمی‌توانم نگهش دارم. صدایم خفه و خسته بیرون می‌آید:

-یکم دیگه میاد عرفان. میشه تنهامون بذاری؟

او گویی یک قدم به داخل می‌گذارد، در تصویرم گیج، مردد، نگاهی به اطراف می‌اندازد؛ گویی سعی دارد پازل ناتمام صحنه را در ذهنش کامل کند.

-نمی‌فهمم. چی شده؟

این بار، از چیزی درون او نمی‌ترسم. نگاهش می‌کنم. چشم در چشم. با صدایی آرام، اما سرشار از خشم و اطمینان می‌گویم:

-تو هم دوست داری امشب حقایق رو برام روشن کنی؟

او پلک می‌زند. گویی لب‌هایش تکان می‌خورند؛ اما بی‌کلام. بعد با تردید می‌پرسد:

-چه حقایقی؟

قدم آهسته‌ای به جلو برمی‌دارم. نور از پشت سرم می‌تابد و سایه‌ام روی دیوار پشت او می‌لغزد.

-می‌تونی از بلیت‌ها شروع کنی.

او در تصویر بعد سگرمه‌هایش را در هم می‌کشد. گیجی، ناآرامی، و چیزی شبیه ترس در چهره‌اش می‌دود.

-چه بلیتی؟

با لحنی خشک و بی‌احساس می‌گویم:

-همون‌هایی که تو کشوی قفسه‌هان.

چشمانش ریز می‌شوند. به وضوح به هم می‌ریزد.

-تو توی وسایل من گشتی؟

سینه‌ام بالا و پایین می‌شود. نفسم داغ و سنگین است.

-بهت قول میدم، تو هم اگر جای من بودی همین کار رو می‌کردی.

لحظه‌ای مکث می‌کند؛ اما در تصویر بعد نگاهش را از من گرفته و به آدونیس می‌دوزد. صدا و

لحنش حالا رنگ تهدید دارد:

-تو چی بهش گفتی؟

آدونیس با خونسردی تمام، دوباره کمی از نوشیدنی را در لیوان شیشه‌ای می‌ریزد. صدای برخورد

قطره‌های مایع با شیشه در سکوت فضا، زمخت و ناآشناست.

-همون چیزهایی که باید می‌گفت. به نظرم تو هم باید همین کار رو کنی.

من در فاصله‌ی کوتاه بین آن‌ها، به عرفان نزدیک می‌شوم. صدایم از عمق زخم‌های درونم بیرون

می‌زند.

-چیزهایی رو بگی که باید گفته بشن.

اما عرفان نگاهم نمی‌کند. نگاهش قفل شده بر آدونیس و صدایش بلند می‌شود، تند و خشک:

-آدونیس با توام. اون شیشه رو بذار کنار.

من به همان شیشه نگاه می‌کنم.

-اتفاقاً آگه اون شیشه نبود الان این همه چیز رو نمی‌دونستم.

عرفان، نیشخندی پر از طعنه می‌زند.

-این شیشه، آره. ...

و همان‌طور که جمله‌اش را می‌کشد، گویی یک قدم بلند به سمت میز برمی‌دارد و بعد، پیش از آن

که حتی پنج ثانیه بعد تمام شود، پیش از آن که مغزم فرصت درک واکنش را پیدا کند، صدای

خش‌دار و بلند آدونیس در فضای بسته‌ی اتاق می‌پیچد:

-عرفان!

و ناگاه ضربه‌ی محکمی به سرم می‌خورد. صدای شکستن شیشه در گوشم می‌پیچد، تیز و

خش‌دار، مثل جیغی کوتاه. شیشه‌ی الکل بر فرق سرم می‌شکند و مایع تند و زهرماری‌اش روی

موهایم جاری می‌شود. سوزش الکل در پوست سرم می‌پیچد و بوی تند و زهمش مشامم را پر

می‌کند. از شدت ضربه، زانوهایم سست می‌شوند و بی‌اراده به زمین می‌افتم.

دست‌هایم را با وحشت به سرم می‌برم؛ موهایم خیس شده‌اند، نه فقط از الکل، بلکه از خون داغی که از بریدگی گیجگاهم سرازیر شده.

تصاویر جلوی چشمم به کابوسی روان‌پیشانه تبدیل می‌شوند. رنگ‌ها ناهماهنگ می‌رقصند، خطوط صورت‌ها مثل نقاشی خیس پخش می‌شوند، دیوارها کج می‌شوند، هوا موج برمی‌دارد. صداها دور می‌شوند و دوباره نزدیک می‌شوند؛ صدای شکستن، فریاد، قدم‌هایی که دور می‌شوند، صدایی که انگار فقط درون سرم می‌پیچد، پژواک‌های توخالی و بی‌رحم. نمی‌فهمم از ترس دارم می‌لرزم یا از درد. قبل از این که بتوانم حتی کلمه‌ای بگویم، چیزی سرد و فلزی پوست گردنم را لم‌*س می‌کند. سوزنی است که با ورودش، سیاهی در چشمانم موج می‌زند. تنم سنگین می‌شود، مغزم گیج، زبانم خشک. روی زمین می‌افتم. دنیا مثل قطره‌ای جوهر در آب پخش می‌شود. دست‌هایم روی زمین کشیده می‌شوند و کف آن‌ها در مایعی گرم و لزج فرو می‌رود. سعی می‌کنم نفس بکشم، تکان بخورم، چیزی بگویم؛ اما انگار همه‌چیز از من فاصله گرفته است. تصاویر هنوز رد می‌شوند، اما سریع‌تر از آن که ذهنم بتواند ثبتشان کند. دنیا رنگ می‌بازد. بدنم شل می‌شود. تاریکی دورم حلقه می‌زند و من، بی‌صدا، در دل آن گم می‌شوم.

پایان.

سخن نویسنده:

و این پایان نیست...

تنها یک نقطه در میانه‌ی مسیریه که قرار بود از ابتدا تاریک، پرِگره و ناپیدا باشه. جلد اول دلیما با تمام پیچیدگی‌ها، بازنویسی‌ها، کشف‌ها و رهاشدن‌ها، بالاخره به نقطه‌ای رسید که بشه اسمش رو "پایان موقت" گذاشت؛ پایانی که فقط صفحه‌ی آغاز جلد دوم خواهد بود.

هر فصل، هر خط و هر دیالوگ از دل و جونم عبور کرد تا به شما برسه؛ به شمایی که همراه

شدید، خوندید، صبور موندید و با من، با شخصیت‌ها، با رازها و سکوت‌ها هم‌نفس شدید.
این فقط پایان یک جلده، نه پایان ماجرا.
ما تازه در آستانه‌ی فهمیدن حقیقت ایستادیم.

جلد دوم دلیما به زودی شروع به نوشتن میشه. ممنونم که تا این‌جا، قدم‌به‌قدم کنارم بودید.
منتظر نگاه‌هاتون، نقدهاتون و تپش‌هاتون برای جلد اول هستم.
با عشق، نگین.

۱۷/۰۲/۱۴۰۴

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایراد هارا اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

 برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از 0 شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیرید.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓ قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

☑ ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

☑ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره

نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود.

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz)



وبسایت: [/https://cafewriters.xyz](https://cafewriters.xyz)



اینستاگرام: cafewriters.xyz



تلگرام: <https://t.me/cafewriters1402>



ایمیل پشتیبانی: poyamoinifar@gmail.com



پایان